

شودید و خطا ر سخا ت لجت

یک پرهن عرق کن و صداما شوی

۲۲۷

ا که را در شکنی سینه را شکنی
شکست عهده ی کف داری وفا را پس
کوشه و امان برقع شکنی هرگز باز
در شمار کوهری نکان کین شاکر است
ا بر روی کوهر خورشید میریزد بخاک
خار و اوی را بر نکان غزالان بستی
از شکست ما فو کیر و جبار از شکست
کر شکنی نیکی شکلی صلاح از خوشت
طرف دامن یا حیاتی معالی چکا

مشیر مرغ دولت این بجا باشکنی
ساختمان بلورین است ان شکنی
کز پر صدر پرده غم زنگد لاشکنی
لوح سین صدف بر فرق دریا شکنی
شیشه می شیشه دل نیست بجا شکنی
ره سبک و کین کراچی خار در پا شکنی
ما طلسم آتش و آیم مار ان شکنی
دل بدل شکن کرمیانی بیجا شکنی
شکنی طالب کربا زار میجا شکنی

تو این عهدی که با من بسته بودی
چو جی ویر آمدی کو یا بهر کام
بنا طریح چو مجلسی کز سر مهر
کریم نام ز کف سید اوی انچه
کو چون بخیلی در دلم و دوش
سرمه در کف سجده و رنی
دلا مانع چه بودت از فغان و پیش
که بودت شمع مجلسی دوش کز شنگ
چو صحبت داشتی و دشینه طالب

مگر بهر شکن بسته بود
حنا بر پای تو سن بسته بود
مرا چون جامه بر تن بسته بود
که دام نام بند امن بسته بود
بهر موج چند سوزن بسته بود
فلک را دست و گردن بسته بود
که بال مرغ شیون بسته بود
ز روی چشم روزن بسته بود
که بر در فضل آهن بسته بود

چون قامت در رخسارش مروی نه روی
در کف کسب زلفش پیکار نیم یکدم
هم مژد بود لعلش هم خنده راو شیرین

صدیج و خم ارسنبل و زکا کل او چینی
که تازه گنم دینی که نو گنم آیینی
شور و چه بلا شوری شیرین و چه شیرینی

در وصف بقی خواهم بیتی دو کنم
چون تشنه دماغم دید صاحب حسن طالع
این خانه زندانت هر جا که رسی بین
زکین غری طالب در مدح تو کرد است

کولوح نگارینی کو خمار مشکینی
بوسید و بدستم داد کلدسته رنگینی
در مجلس مازند بالائی و پائینی
لی جایزه میخواند از نصیبت تحسینی

خوش آن شب که در دور و وفا غافل درون
تمام اجزاست مجلس تو دار کیمی بر بند
بطاوسان ز قمارم کشی ناکرده آرایش
نکوة جلوه باشد فوض بر طاوس رفتار
بست خاندیم و معذورم اری طوطی طوطی
بساط می کشی در بزم گلشن فرد چون حسینی
بیکدم کرد و برافتم کم آید نمی از جسمم
بصیادی سری دارم غزال چشم خونخوار

بخله خانه را عوشت مانعی پیاسالی
منی باید شراب و ساقی و مطرب تو منانی
فتان زاندم که همچون شاخ گل خود را زنی
سپح از ما سزاوار دست ناموس رعنائی
بناشد منع طوطی مشربان را از شکر خانی
کند کل ساعش بنم شرابی غنچ میانی
کجا یک لاله بجان ترا دارم شکلی
بدین آهوشی شهری صید کن آهوی صحرانی

ای دل برو که رگد قندج خواره بیتی
ای کام خاطر اینده از ناک و چیت
تا چند سیر هر زه بیاسای لحظه
ای دیده طبل کریه بزیر کلیم زن
رخسار اجزیر نقاب ستم کشیت
ای دل چو تشنه نظر است جلوه میکند
از غیرت است اینک ترا زخم آستیناج
او را بکان بودی مقصد زین کام
طالب جهانان همه در کار اند

باجب چاکه بچرخ پاره بیتی
ما محبت زایم و تو میخواره بیتی
ای اشک از کواکب پاره بیتی
ناکی عالم زری واره بیتی
صد شکر کن دلا که ستمکاره بیتی
کاذب زبشت بایل نظاره بیتی
ما سورت و دوطلب جار بیتی
ای خضر و ای بر تو که آواره بیتی
باری تو شکر گوی که آواره بیتی

دارم زود شوق سری رنگی منجی

چون دست کلف زوش دماغ معطر

ناکه سیال مورچه پیش کنی پر
 چون می مصباحی و چو ساقی بر آوری
 امروز فسخ میکند از قحج جبری
 هر یک سبز عقد اخوت نشستی
 چون مهره که با کشتاید نشدنی
 این شیوه خالص است نمایندگی
 در زیر چرخ نیست چون کیمیاگری
 راضی شدن بلاست بر ذوق مقدری
 بچندش مبادیال کبودتری
 باشد چو شا بد سخت جور مستوری

نه ذوق و نه تپوسی دیده ام می آستین
 دلی دارم چو شمع مروه در کور فاختی
 ز دل کاهی بگویم سر آواز ناقوسی
 که در هر دیده داری چون خیال خوشی
 فلک زاین روستائی را بگردن طوق نامی
 که بوی شانه کیر و کاکلی بر فرق طاوسی
 و در موجود هم باشد ندارد و قدر محوسی

بشنوز ما بلهجه رنجل حکایتی
 میل حکایتی کند و کل حکایتی
 هر لحظه مگذران بنعافل حکایتی
 بر کوشش زنده کل و کل حکایتی
 باری سپان کنسید ز نجل حکایتی
 بر کوشش ما رن ز نجل حکایتی

ره نازگست مان قدم هسته نرگدا
 امیر شت باقی و می باور انکست
 همت طلبت ساقی کوش که نیست کم
 در صحن انجمن مژه کشت که نیست
 زین چار طاق شش جستم ره بدر
 کس مرد باستانی ناموس عسیت
 ز زلفه میکنیم با کسیر آب چشم
 خورسندی نشیت مشو هنر مش و لیر
 طوبی نیست مانده ما را ر قم است
 طالب کمن مبر که نیست ای خلد

منم کز دوستی حاصل ندارم غیر غسبی
 درون سینا زانمرو کی دور از خیال او
 بنورای برین باقیست و می زلفم
 نظر را بود دانی پاک و آلود و دانا
 بر باد می برافروزم چو آتش کرار دل
 زین لبت دست آموزا و نکشت و کشن
 در وجودی نیست طالب در جهان دارونی

دارم نذر کوشش تو ای کل حکایتی
 در شکوه تو اهل جن کزبان شنید
 از شکر تو منظر صدف ندایم
 از عیش بلبلانیم خوش آمدی که باز
 در دوزخ لب او چو سخن ان سنان
 عبادت بزرگسنت و فخر کز اویم

وقف زبان شد کنی گوشش تا ابد
بیجا صلی بر کم از منظر اینست
طالب کسوف کو بر سخن نیست کسوف

کربش نودی از آن هم کمال حکایتی
آن بر کشتنوی ز تحمل حکایتی
سرکن ولی ز روی تا مل حکایتی

مرابیت درین کار خانه از تنه بانی
خدا مکان پذیرد بهل عمارت سجده
دل شکست بصد شوقی از میان دلبانی
مستم که چون جگر راه دو داه کشیم
بشکستنی غنای او بصلح بدل
چه عید بهتر ازین که میان کرد سواران

می دوا تشنه و سبز چیده و کتانی
کرت ز دست بر آید باز و چربی
چنانکه کس ورق را نشان کند بانی
هزار مست بهوش آورم ز بوی کتانی
میانه زن و دل بود پیش ازین شکری
کشوده ام نظر و دیده ام بکتابی

خوش گشت که لذت کید را خوش از بوی
مشید لعل یارم منوره باو خیل مورانرا
برین نه طاق کرد و نه پندارم چشم و کم و بیا
پراز زهر طاعن ساغری نه ناگوام ارب
کو غافل ز یادت نیستیم بر هم وزن ماسم
ز بوی کبک و یار کوئی او بهوش آید
نیم زخمی کن اندیشه مرهم که هر بویم
بهر شوری زوستانه کف می آورم بر لب
ز حال خرقه پوشان نیستیم اگر ولی دایم

لب حشر شود طفل و خورده شیر از زبان
کرمی آرم بجاک از هر بن حوشتنه نو
بنطق کوشه ابروی او کو یای خاموشی
که از نیش زبون دندان کشیده ام زون
بیادت کی رسد کی چوین از خاطر و امزش
در آغوش لحد هر جا بود صد سال بهوشی
برود ووشی حضور کرده و بگشوده آغوشی
چو آب چشمه بی حرکت آبش میزنم چوشی
که در عالم چو طالب نیست درویش فناوشی

که شستی برین و دهن فشانندی
فشانندی بر دلم سپهر ابر حسن
پراکنده می چشم عکس حسد
همان دهن که از دستم ربودی

کل چاکم بر پراهن فشانندی
بساط برقی بر جز من فشانندی
کل فردوس بر کفن فشانندی
پراز کل کرده بر دوش فشانندی

دماغ و کمر لب کفت از آن عطر
همه در دیده ام کشتی خس و خاله
عبادت نه شد بر عرش کسک
بتان از چهره کل پاشند در خوی
بجای خاور و خس بر خاک طاب

چون بانشار غضب طرف کلاه بشکنی
چند بجوی آستین در دل وسیه خلق را
چون تسمه اوری برق قناب جیش را
کوهر دل نهاده ام در کف اختیار تو
کوشه آستین کی کشتن ماسکسته
سست سینه چون شوی گفت بزم سما
زاده آب خاک را نیست شرفی بهم
بغبت چهره کر کنی طاب را بکمر

ای دل افشانه ز دل کشتی
مر عقیق بر کوکوشان
شعله بر تارک جان بقیه ساز
مار سد دست بجز نا بر دل
بعط جان کن کار سوخت را
رخت در زنا ویرا کن طاب

تاکی از عجب لب طابوس دل بوسی
ایوب نیست کر که کجاست ایوب

کبر لوج مزاد من فشانندی
همه بر سینه ام سوزن فشانندی
چو دست ناز بر توسن فشانندی
تو هنگام عرق کشتن فشانندی
چو شد کاشب کل و سوسن فشانندی

در رک مردک مرشش لکاه بشکنی
خجرتا زخم کنی دیشنه آه بشکنی
در دل اهل معصیت ذوق کلاه بشکنی
خواه طراز او شرس ساز می خواه بشکنی
طالع اگر بدو کن طرف کلاه بشکنی
ساعز اقناب را بر سر ماه بشکنی
چند با شتاب کل شیت کی بشکنی
زک شکسته را ز غم بر رخ کلاه بشکنی

قفل کنجیه ز کوهر کشتی
چین پشانی و فخر کشتی
سزلی زینت افسر کشتی
لب بدر پیوزده کوهر کشتی
جامه زینت عجز کشتی
ورغم آید جیش در کشتی

بکر مروانه دم خنجره قاتل بوسی
تو عرقا ک جین دامن محل بوسی

۵۲۹

چون سر بر پیکر جان و فشان کنی
مهر قفسه سر ز ناز موزه عتاب
پرواز کن چنان که اگر کشتی شوی
دل طرف سرزنش بود کس ترا
بال سمذرت بکف و همچو ابلهان
طالب رسیدن حق سخن کن نشین کباب

خدا کاروان فتنه بر سر دهن کنی
جولانی کرشمه جواشش عیان کنی
بال و شسته خار و خش اشیا کنی
چشم غزال قدس مکر سره دان کنی
بر شاخا رشده رخس اشیا کنی
بر صفحه خرد قلم اسحاق کنی

کشیدی تیغ حرمان دشمن جان طلبی
ز مکران دشمنه بکف انتظار چیست سلیم
کناست نیست که تفکیر عافلی حاصل
بهروم حبس و روی می نمی پیشم پیدا غم
من از عیانی آسوده بود پرواز و نوغان ترک
شکستی طرف برقع تا عیان شد مشهد طلب

چون بار نذکی دست و کرسی طلبی
ز سن بر قفل من ایامی پنهانی طلبی
سرمی می پستی و هر لحظه سامان طلبی
تکلف میکنی یاد و رموز جان طلبی
بپای انداز هر چاک کوب پای طلبی
همانا که زار شش چشم حیرانی طلبی

کلر ز قفسه ساز دل از غری کشتی
میرقصدت باز روی مکران کنان
از چمن کدشته این حسن و هر نام را
رنگ درون کجاری کل و اوج دم
بر دیکت شش کام تو محاسن می آید
کلک دامن بکف من و دای سپهر
طالب شکوه یک شدت رفع خمار

در عطف شش ز من مغرور کشتی
دستی بطالع دل با سوی کشتی
جز طره نسیم جای شش کشتی
درین کباب و زنگ ارم کشتی
سیرم اگر نیکینی آتش رنگ کشتی
دیگر ز املتی زده خود ارم زار کشتی
عشقت نصیب جام کنز راح کشتی

نه بزم با دهنی رقص جامی بی پیری روی
خوشا زلفی که مغرور ازاد در عاف آورد
شک نیست جانت عافلی ز انشوی پیکان

درین آفت کی چون شکافم چین از روی
کار زوی بر تن سبستان چین بود روی
همین رقص کمانی دیده بر طرف باز روی

کوفتم و کفتم کجین نیست ای رضوان
شید زلفت و لایقم فروزی می نیم
نفس آوده کن طالب کمال شب فغانی

بیوی فانیم بی در و کمر ز خست بوی
مگر سبیل که بر خاکش پشیمان کرد بوی
برون تازیم در و شبانه از دل نوحه بوی

ای دل بوی طلب است قدم تراوی
من دل شعله میزنم تو لب پیکشی
و شن استراحتم فال فافتم من
پای برون من زول ای خندان عم کو
باوید زاده حسرتی و ز پیمان کن ای صبا
فک و داغ روح کن کنش ک در شکسته
طالب اینین که ناگسی در نظر کن چه

پای تردوی ولی کوشه نشین دانی
زان من اسیر کجیم زمین تو حریف کشی
ای که در اولین قدم کشته آرسیدی
کردش چشم ما که پیش زلفت پیوستی
که چه عباد دوستی و ز چه عیب پیوستی
ای که ز چربی زبان در لبان سالی
شکر که بچو ما حسن شیخ به بینی

نالی جابجخت نشیند دل کسی
در باغ عیش کرمه بلبل شود بفرض
یا د امید حیرت جاویدش از هفت
در وصل و جو طالب و کام حیات

یک خوشی بخواه پسند کسی
بر شام کلینی نه نشیند دل کسی
این کل بسو تیر بخشنده دل کسی
اوسا چه پسند و چه نه بنید دل کسی

بی شکر خنده غم دیده ننگدان کنی
عطر کل هوش فرو بر س خار غم
است دشوان کن که اگر سپردن
زنی باوقی ستم تا دوسه کله خاک
من کوانت رض مجاوات تنافل اویت
مرک در این خنک می نام نیست
نیست چمن دل از رون موری

کل خون ریب کله کوشه مرگان کنی
مان بکلیف هوا سیر کلستان کنی
کل اشکست بفرستند بهمان کنی
تخف و امن هر تار کر بیان کنی
بر کاین طایفه را در اصل ان کنی
همه کر زلف شوی موی پشیمان کنی
جای در حلقه این مار تراودان کنی

لمی شد به بار و جزیم شیمی نداد روی
اوقات عمر چهل چرخن و الم گذشت
ره بان بزم خلد ندادند و شکایم
ما مرد جبهه نوشی کوثره ایم یک
ممنون بخل اسل زمانم که هیچگاه
عریان ز جنت سوز او رسته با
طالب معانیت که در چند چرخ نیم

آینه شش نفس بزم نداد روی
یک انعکاش خود چه که نمی نداد روی
کالود کی بن از و غمی نداد روی
و اینم ازین که شرب تجیمی نداد روی
لبت ادای شکر کریمی نداد روی
در کام تیغ رستم و نمی نداد روی
هرگز ترا ادای سپی نداد روی

• ز خون جنت اگر با ده بخت آری
بزم هر م از چه نوازی کوسنگدانی
ز جوشن دل با برق سان بودن
درین هوای رطوبت فانی پاکست
تراست حوصله سودا این سفر طالب

چه رنگها که جنار نیم آری
که شدم از خویشتن سینه شکستی
کر از اشعه نور نظر خدنگ آری
رستم پذیرد کرطه بخت آری
که جنس نام بری و سماع شکستی

• بشوخی کمت کو رسیده آهونی
بزلف خویش نکمار و دیف چینی
• مریض عشق چو آید اجل بیانش
یکی تیغستان فکر کن که ممکن نیست
• بیای عشق شدم ز آتش نفس و بدم
• بدست غم همه اعضای من سپرده ام
• بجله خانه دل سپر کن بپای خیال
• ز موتکافی تیغ تو بر سرم دم نزع
نام همسیرم ای کاشکی طالب

باعت مال مزاج تو شعله وانی
• هزار آینه خندان به لب جانی
• مکر شام که چوئی گرفت با بونی
• که هر قدم بسلام آید شسته برانی
• کمان بر بند که هر یکش آید کسوفانی
• چو عارفان بسر هر بود علی رحمانی

بش دالی بر روش کن رست ننداری

به چانی سر زلفش دم مارت سندی

دلم را چشم شادی سپرد هر خط حیرانم
سر شوریده ام را هر که سپرد ز یارب گوید
موافق می تراود و مطربان زیر دست
بود کباب هر که هر خصوصاً که هر داس
زیر دانه و حسن دوست نیست عشق مضمونی
قفس شکستم و مرغ دلم از شرک آزادی
در آغوش لعل باریت چشم هست خط

ای خاک قناعت که چو کحل بر شرفی
این شاد بدوینا باعث چه بسیاری
و طاعت ای شمع هنر نیست فروغی
ما آینه تیره چو داغ دل خویشیم
ای شعله پرواز بسوزد و پرواز است
تا کی طلب جامه و مان از تو نمایم
ای جنس نزد چو نتو ساجی جهان نیست
جان بکرای می کنی نیست تو را
چو بخت از چشمی طالب کنی عار

بگذار و عده او دل پر باری
قدحی که گشتی طریقه و کمالش
ز و بیکر امیدت همه یاس رخ نماید
سبب غمناک نظر عین کشت
چو بکوی چشم عالمی من و وعده ای تم
چو کرامت پرب کل داغ عاشقانه
و به هوس کراختد نظرت بسط و طاعت

دلم تسلیم نمی وقت دیدار ستنداری
بنا شد سر چنین شغفه و ستار ستنداری
سراسر تار این طبع نور کینت رست پنداری
تواند جوهر شامانی و بسیار ستنداری
سر خورشید فشان بر سر داری ستنداری
نسجد نغمه شکری گرفتار ستنداری
ماند نغمه گزاسیج سیدار ستنداری

از نفسش اینم ترا کافیه مانی
داویم طلاق پس ازین ماد مانی
کو یا تو هم از سحر اختر مانی
ای صیقل تو فینق تو روشک مانی
هر چند که آرایش مال و پرمانی
آزاده تو ای زالحان شوهر مانی
عیب تو همین است که اگر شور مانی
که بلب ما که بلب ساغر مانی
هر چند دلی نعمت چشم تر مانی

مزه هر قدر کشتی رخ اظهار پنی
بشمار غمزه او جگر مکار پنی
چو مبعی خویش غمزه ای که جمال مانی
که هزار و جل هر سو می بی خار پنی
و هن جرات مال و مانه و دار پنی
که اگر نظر کشتی یکی هزار پنی
همه نوک و شنه بیای می نش جانی

من آن نیم که شکست آویم بکار کسی
بروز کار چو کارم فتاد و استم
مروقی طبع از دوستان بود دور
شکست خلق بگویم بغایتی که اگر
کنند مهر ترا دیده صید شد طالب

بناک ره فکتم نفت را عتبار کسی
که عین یار نیاید کسی بکار کسی
نداشت کسی شمع در مزار کسی
می صبوح شوم فکتم خوار کسی
دگر ز جانی مایه شدی گشای کسی

سپهر اکسین نه جزین نداری
همه کاف از او در هم برین
شوی برق هر هنر من بی محابا
بچشم می در نیاید بی همانا
ولا خون شدی کاوش سینه تا کی
مدوری چرا زخم آن غمزه ایدل
بود چندان که گشت آلوده طالب

همانا جز این دوست دشمن نداری
تو کافر چرا رحم بر من نداری
درین دشت کو یا تو خرم نداری
سری باماشای کلشن نداری
بخشایانی که در تن نه اری
مگر زشت به جان بسوزن نداری
چه بی انفعالیت دامن نداری

بی حکم کستان زنت کلند بدوی
در باغ چوبی نه زده وصل تو در آیم
تا آتش کل مجره اندروز کرد
بهوش هر زلف تو باهوش نیاید
بی جلوه آن روی چو شکده طالب

بی دست خط زلف تو بیل بند بدوی
این کل اکر م بود بر آن کل بند بدوی
شک نیست که عود دل بیل بند بدوی
تا در دشن آن بیل کل بند بدوی
کل در چمن بیل کل بند بدوی

ای همه سر کشی در عنانی
بشن سودای ترا خاصیت
ای زلفیان هوای تو مرا
ای ز سودای تو بر ساحل شوق

نک حسن بی تو پیوسته آبی
تفلس کای و جگر فانی
هر سر روی بین سودای
کشتی طاقت مادر پانی

آتش کفتی دور و دعوی خویش
باد سبخی و هوا پهمان
آتش اردور با پیر نز و یک
نورتر و یک چراغ نانی
چشم طالب ز غم بجز تو زده
دست برداشتن خون پالانی

از تو تا مست لطف نیم غمی
کردی بوسه جواب سلامی
مستم و شاق گفتگوی محبت
کز توقاعت کنم پریشانی
سیر کل و لاله بی پال حراست
کرد تو کروم پاکبش و وحشی
چند بیک پرده مطربا کنی آرام
نقل بکافی ز شعبه بمقامی
دید و نمی شد سر پا ز سلامت
خون حلالی باشد آب حرامی
در چمن جلوه طالب از صفت خوبان
نیت چو طائوس تا نذر حسامی

ما نیم و ولی تسکین ز دیده بوری
جانی کز او نیست لب منزل دوری
چون بجز این ده بود سینه بی عشق
نی نیم بخاری و نه اسیر بخاری
چشم ز تماشای تو شد چشمه خورشید
ایک بدل هر شعله خواره نوری
حاشا که بخار بدین سرست کنای
آنرا که چو عشق تو بود شغل ضروری
بیکر می می و دو بر آید اگر حجاب
بر آتش آن چهره نشاند بخوری
چون بجز این ده بود سینه بی عشق
چون راهروی آمده از منزل دوری
طالب تو بدین شید ز لایق
روشن کردانی کن و تبسج بلوری

بگره بر دوش بود بار هوا و موسی
سیه توان سیر جهان کرد بیال کسی
صد چرخ بر کل و نرسین و بزم و بزم
کز مرغان کو قمارستانم نفسی
نیت شهاب مرا قوت پروازی
هم تو دانی که بست سگی رامی
قید را با این دو حالت زنجیر و قفس
همچو نیست که میند بجان پیش و پی
صبح صادق نفسی دارد و ما هم نفسی
میتوانیم شبی را بدی کردن روز

۱. نالام بشنو و دادم بدو ای کل که بدید
۲. بزم بلی و نوای عربک آتش و
طبع طالب نهادست سخن طاقی

نیست و ز یاد مرا چیزی تو فزایدی
جدا وادی مجنون و صدای جری
که بزرگ یکی آن طاق رسد دست کسی

۱. ذوق سستی گو که هر ساعت تنی سازم تنی
۲. منت نه افلاک و انجم کم خیر و کجاست
۳. بار بار از هم جدا کردم چه سازا بود و نماند
۴. مان مجنون کدم نامی چو فرو شتم زانکه من
صلح و جنگ خلق را هرگز نیم سخا می ساز
نیت در عالم دلی زینش آیم رینست
جز دل خوانا بر خوش تنک میدانم که دین
ناشکبایم و رحمت پی کر ارام ما
ای که ز خاک عدم جستی نشان آید و باد
جز دل طالب نیل طلبی که هر و الا شاد

ناخن کردم بفسر یاد آورم از پیشی
عالمی کا بنما افلاکی بودی از بجای
همچو کار خود مدیدم رشته رسته در کجی
لی جوی دارم درین و هفتان سر ای کده
لی ز غم آبی بر آتش می گذارم میسر می
سینه ام کوئی بدو سراخ واد و کرد می
قطره کن استینش بر بر آرد و قدر می
که مزاری بستی خاکی کبیر قاف می
کشوری آرام بنیادی خوشی خوش می
چار کار کا زاکرا شمر جوی پی می

۱. خم زلف تو خورده ام ز آرزوی
۲. مرده ام خشک چون شود که مرگست
۳. رشته سان در کش کشم دانه
۴. دارم از شوق که بر کاسه چشم
۵. بخت ما سر است و ما چشم
۶. وادی که موشوق پای مرده
۷. ای که بوی گلست زجا بردست
۸. بنده عزیزم که کرده لقب
۹. مشورت پیشه کن که کم خطرت
۱۰. عمر داشت که زنده ایم بنام

شانه و شش سیکیم خلیل موی
لب چینی نمونه لب جوی
دل زکیسوی و ویده از کیسوی
پر خالی چو کاسه زانوی
یا همی و سحر است و من ابروی
صنعه آتش است و حاکم موی
سبزه زان چمن بچین و بهوی
دل بی در و را گل بوی
مرو خورای چون کل خود بوی
راست مانند آب رفته ز جوی

کریهای کرده شده بکجای	سفت شد چو کوه از پیسم
دل و غم راست نیست زن و بوی	نموان شان ز هم جدا کردن
آسمان شاهدیت آید روی	از تپشهای بوسه نفسم
ایرومی غیریت بخت بوی	هر شکیج مقوسم بحسین
خوبها صفت شد بر زور فوی	بس که خوردیم زخم بر سر زخم
طالبش بدل پریشان کوی	هکوی او کشتنی است رنگ آمیز

ای خوش آن عاقل که زو بر کوچ و یونگی	نیت از رحمت نشان در وادی فرانگی
یکقدم آری ز نامردویت نامردانگی	از هوس عاشق کمر در پی ره دور نیت
میزند هر سو بر اندامم در پیکانگی	بس که دیدم آشنایان را بهم کرم نفاق
بیضه داری را نشان افغان مرغی	کرم هر تو دارد چون تالک دل که است
عندلیبی را بدل کردیم با پردانگی	دوالموس بودیم کردیم طالب مرد عشق

تو خاک نشین تنگی چو آتش بکند سوزی	حالت بس تا چند زان برق بکند سوزی
سبا و آسجیو مرغان و عاوریزه سوزی	هواش نشانست ای نفس مال افغان کیش
سبا و از برق بکینظاره همچون برگ که سوزی	کن کن کج و خرم جنش طواف اخیل
که که چون شمع با نسره وکی سایی و که سوزی	بچه بچه از سوختن نموان بناد آن
تو هم کوی چو طالب ز شش بخت سیه سوزی	نشان داغ خرمای جرسنت نیم ای هدم

تو کردی خاک خوشی را بشتی	جهان زمین پیش جاک بود خوشی
که باشد هر سری را سه نوبتی	غم خود بین عیش احباب
چه شد که نیکو دخیلی بشتی	سرسخت و حسرت بوسه دیش پای
برین باز که قاشی دست بشتی	حریر خلدی بخت کرم کردار و
بر دپیام برقی سوزی کشتی	چو آیم قاصدی باید که مردم
و که خشتی باشد نیم خشتی	بر لبس باج سر خشتی از آن کوی

۱. در تن و پیر بستم چند طالب

لباس کعبه پوشتم در کیشتی

۲. زباده شکری سازدم نه انگوری

از ان ریشیه و پمانه میکنم دوری

شب فراق و فزع از چراغ نپذیرد

ز آه سرد برافروزم شمع کافوری

۳. کشیده پیش خیال تو بر در چرخ چشم

مشک مژه ام پرومای زینوری

ز جگر با ده دم کرم با من رده کجاست

فست بیلکه که بسوزیم داغ غموری

۴. مرا دل بست برو داغ عشق آن دلدار

چو بر پالچه چینی نشان فغفور

۵. ز حال ظالم و مظلوم من نکویم هیچ

تو خود بگوی که ماری هست ماموری

لبت تو به صفت بخت طالب ولی

تفاوت از میکنی لبست ناشوری

۶. دو لب دارم کی در می پرستی

یکی در عذر خواهیهای پرستی

۷. در از نیهای و امان و صلاش

کنه جان در تن کو تا به دوستی

۸. در آمد حبه در جو لاکه وصل

چو آب نیستی در جوی هستی

۹. جفا دگر بستم ناف و ده نفس

از از و میز غم تیغ و دو دوستی

۱۰. چنان گرفت نه زنی من که زیند

ز بهش بیاری که زینم سوسنی

۱۱. بگردون میرسانم ناوک آه

هزاران ارشم در پاک شستی

۱۲. چنان کردم زبون چرخ طالب

که در طبع بلنم نیست بختی

۱۳. ای دل ز خاک عاقبت آتش او ای تابکی

چون باد بان کو دکان سر در موافقی تابکی

۱۴. در آفتاب عشق او پر توئی بخشه هلال

ای عقل ماه نو نه این خود معانی تابکی

۱۵. ای در عشق از دوستان داری نشان بر

بس نشان روی با ما نشانای تابکی

۱۶. چون رفت محمل از نظر باید قدم کردن بر

افسوس با به پیش از نکست غایت تابکی

۱۷. طالب که از راه و روش طی کرده گذر

اعراض نقصان که در بستان تابکی

۱۸. از صومعه بوی طلبت یکده بوی

وز بوی کرت حوصله پیش است بوی

بزم هوس و عشق و هیاست در شب
 شوخ آمده بس چاشنی سرت و دیار
 یار آن بهم میخست چون روغن و
 دورست که جوان جهان را چو گل سر
 هر کس بود از یاد خوش آید و هم مهر
 جز طفل سرشکم بجان نمغسیست

در ساخته نالی شود از خنوت بونی
 کو در خورایت جام کلو سوز گلونی
 کین باز بسوی رود آن باز بسوی
 صحبت نه بر روغن و لبی لب جونی
 که چاشنی لطف و که تند خونی
 کز بهر سن آمده است و صوفی

از شمع و دوستی با نیم و شرکان تری
 باد صبحی بر چمن مست آمدن ز کین
 زلف شکرین از بخارستان عارض
 دل در زیر دندان بهت میکنم
 شرم صد عمل و دهقان فلک کز نید
 صوفی ز کز نید فلک شان صاحب
 می شنیدم طالبی دیدم زرق و

دامن آشته در خوبی کرپان تری
 رخ کلاب آلوده از خوی چون بکین
 چون میان بسته کل شخ ریحان تری
 هم بدان لذت که سستی مرغ بران تری
 کو هر افشان تر چشم آریسان تری
 خرقة افشانی کفایت بند و امان تری
 ناکسی نادر و سندی ناسمان تری

رانم تا دور تا بهر مان محفل کنم خالی
 شنیدم سیاهان در او دارد کردار
 بی خالی شود و گسای برکت جام لبر
 و لم خالی شود زین عاقلان که کلشن
 حق سازم بدین دیده لایزال
 بسایه ای کرم انگی با دل کنم خالی
 برون رفتم زخو و کز بهر او ستر کنم خالی
 که سیدانی برای کوشنه قاتل کنم خالی
 بسوی چند باستان لایعقل کنم خالی
 بی دریغ نشینم با بر و ساحل کنم خالی

بینه سوخته الماس و در جگر نکی
 چگونه سوز نگیرد که سوز نکی
 که صاحبان نظر را چشم تر نکی

بینه بر آغ و سوزم که سوز نکی
 تو در دل و جان جز هست تمام
 رسوای بخان سر شکست آن پاست

چون بنالد ز دوریکده کوس سحری
صبح نشان چو بخند و بهنای صبح
مهر برب شد از دهر قدیم عمر
شب وصل تو در آید رک جام بخور
طالب دست مده نفعه صبور
جام کید ز لب لعل تو بوس سحری
شیشه کلک بر آرد چو خروس سحری
حسرت نیم شبی بود فوس سحری
از چه از جنبش غفلت عروس سحری
سیم چو شکند رخ فوس سحری

درین بهار نیش قدح دلا چکنی
خار ساخته چون چشم یار چکنی
چو عیش برق نمانت و عمر با چکنی
ترا که آید دل گرفت زنگل
بفتح کاه دلم کچه آهنی گریست
کشیده بستم بیخ تا که کشی
گرفتم اینک بوشیچ و زاده بی وفایی
بعقل مشوره کن پرده مشا به چو
ز جرم نیستی این دگر و دگر کزاری
هزار و صبح بگردم فزونیست
دلا جویت خون ز ما و خاشاک
ترا که افسر سودا نهاده عشق برون
مرا نهان ز تو ای چاره جو سوخت
طلب کن مدد از ناخدا کشتی عشق
کنون که عیش و طرب بطبع صفاست
معلقست دلا بر سرست بلای خمار
اگر ز شرم کن من سایلان سوال
شکر ز بر سر دار و نهان لعل
درین هوا خوری چکنی
بجسم غمگنی خویش را دوا چکنی
عنان غم نهانی ز کف را چکنی
درین هوا گشتی جام غم دوا چکنی
بست نیم قسم که کش چکنی
کشاده بجای دست فتنه ز چکنی
مثلش ز سانی درین هوا چکنی
چو سر نه عزت است تو یا چکنی
تو خویش را کف آورده مرا چکنی
درین هوا گشتی جمله ادا چکنی
تو خون گرفته ندانم که خون یا چکنی
اتاقه دو دولت بس پر چکنی
بکو چو بخت کند روی بر وفا چکنی
خدا چو با تو رفیقیت ناخدا چکنی
یکای صلح نوری ز لاصفا چکنی
اگر بی گشتی دفع این بلا چکنی
تو یک کریم کنی شهر منو چکنی
چو او ترا ز غمیر مر چکنی

هرگز ادب نیست آینه روی
کو پیا راکب دست از آینه شوی
همه طریقیم با و قبله نای
که نداریم روی جز یکسو نای
کز ترا بر رخ از حسن است
کل بکف گیر دست باش و بشوی
ز یک مرغی نه در غور قفس است
تا خوش دیدن بر دیدن روی
مطلب در جهان وفا طالب
کو هر کسی کش نشان گشت مجوی

نیازمند هلاکم کی بست بن باکی
که ترک زکات خزن کف خاک
سخاوت برده و دست جز سخاوت
بدان سری که سپا بد قبول فقر آکی
معاشران اگر این عیالان
هزار بسته کل دوستی بخا شاکی
احکام باغ نیست در اصال
که دست مهر و آرام بگردن ناکی
ترا فروی کرپان مبارک ای طالب
که باشکسته دلا نیم وسیله چاکی

بمان بخت بر فکر هبوطش برون آئی
زین عزمی و ز غم سووش برون آئی
نمود و جور بی پروا بلندیش از مکانش
بکن آتش چنان که عجمه و دوش برون آئی
بمان تقدیر کز وی مستوان گردید تنگی
کر از اندیشه سعد دم و موجودش برون آئی
رحم زوهر که مطرب رحمت اثر یابد
که در قضا چون فنا از پرده عودش برون
بزد و بخت از ویده و سپای کرد و ترا
ز فکر نقد قلبی بپن اندوشش برون آئی
بناش سیمای سپش ازین گلشن سراط
تظر کن در نمودش کز غم بودش برون آئی

انتظار هم گشت و زان عالم دیدم آئی
است میدانم هر کجای دل کو حسی
بجز کوفی و جهان بالا از اندک است
بت پرستان عالمی دارند و ما هم عالمی
نگفتم از مرگان خبر گیرم نمودم چشم باز
بفرمودم تا صبح شرح غمت کردم هنوز
بستم لب در کج لب دارم هم در کج چشم
بمده نیم فسانه بلب لبشین می
زنجیان امیدوار نه چون ما مرهی

نقد هر جان از پیلان دلف و دوروی مانند بود
بخت اگر پرست در هر کش نشو بر ما جور
وای اگر ما پیچی در عشق اگر افتاد کار
چو را بگشت را طالب میم در جهان

کرد و در دامن ماکو و دن ماکو کو خاست
نوجوانان نامتی دارند و پیران ماست
زین سه لقا با غم حاشا اگر وارم غمی
شکرند نیستیم محتاج پورا و می

میکنند پیوسته عشق و ارم از غنچه ارکی
نیست ای مرز طلب آوارگی در راه دوست
کردت خاره کردی آشنای باز عشق
یار باین کو اوب چون بر خاک جسم طابت

چاره که چون چاره سپند و من چاک
در بود آوارگی هم ای خوشن آوارگی
از مقامات خرد و بچانه شود آوارگی
یا نشانی شمسواری را ز غل بارگی

تا کی کرد دل بهوانی نکشانی
بر قفس که دارد دولت از نکشتیام
صد گونه پاست کرده بر اسیح
چون بوم ریخت بویانه کشتم
وایم بوی غم که خود بر سر جلی
ای دست پرستی تو کران پایین
در پند ز تو ای شاه ز پند که خشار
طالب برده کوش تو سیاه

جامی نکشی بند قباکی نکشانی
بی ذوق کسی که بنواکی نکشانی
بیزخت من بال ضیائی نکشانی
کر بر سر من بال عانی نکشانی
یکباره در صبح و صفائی نکشانی
یکره سر قرب جانی نکشانی
بر آینه روی نامائی نکشانی
تا کی بلب لغت سرانی نکشانی

بصد نیاز شبی شمع محفل نشوی
بیک نظر که چشم وفا کنی درین
ترا کل و در ای پیچ از بهر اشت
نیم بنبیب پروا کی کم از طالب

و که خود آینه کردم مقابل نشوی
و لم شود ز تو اما تو از دلم نشوی
بر طائر که عنان کیهن است نشوی
چرا تو شمع شب افز و محفل نشوی

لی شتری چو توان کردن که فروشی

آن بر که بر دارم مهر از لب خونگی

طبعم چو کل پذیرد تا کی توان فرو برد
در کار این خواهم تیران که از چه هستند
چون شتر می ندیدم در هیچ گاه الف
خواهم صبح کردن بستن در کت
طالب من و ملاست من بعد چون دیدم

گاه از خزان خن را می که شتران خوشی
کو تا ه در شنیدن بایلین دراز کوشی
خود را از خود خردیم رستم ز خود فروشی
تا چند پزده پوشتم مردم ز پرده پوشی
فیضی ز تنده فیضی حری ز تیر هوشی

کاش می بودی مرا در عشق او شکل کی
زیر تیغ ناز او خواهم امان از روزگار
ای که در هر جلوه می بخشی جهانی راحت
کار عاشق هر زمان کرد و ز پشیمانی حزن
جمله زین محفل بدان محفل حزن ناسپه بند
انکه کام از پایاست میزند و اندکست
بزد شوتا اتحاد و دست گری در کنار
محبت عظم چون آورد طالب بخشش را

غم کی می شد اشتهام زمین مکه دارم دل کی
لیک چندانی که پنجم جانب قاتل کی
از مروت مکر زو بگذر برین بسمل کی
ای در یغاصیر تا دوستی هم بر دل کی
سوی این محفل می آید از ان محفل کی
از مقام ما بخو بنگاه او بنشین کی
یک چو یک در ضرب ساز می شود وصل کی
میگشتم در حلقه رستان لایعقل کی

شکر آینه دل نک او بوشی
تا در دو بستم کید و کمر و چو حریر
جان بجز او کسی از شوق همانا فری
آب صد انشی از روز کرداری صبح
بیشتر لب زید مرد و محبت بی عشق
که گشتن صد بچو ز راه ناپسوی دو
دور بطلب ای دل طلب بای نداشت
بخت صد و سوره و کمر و حیا لطلب

هوس افروز چو روز طلب افزای
کر چه با من تو در این دور کی قصبی
دل رقص آوری از ذوق همانا طری
برق صد جزنی آن لحظه که گرم غصبی
چون زیم متو کس شیر و تو ای عشق
کر چه از خضر تو هم را و غالی محبسی
بیب کور رسیدی و همان در طلبی
در حزن ز اهل عیالی و بدانش غری

لب لعل کرده آن که کوشیده بکوی

وز آتش میا که جوشیده بکوی

۱۰ باز بزمی سخی و سبیل سست
صد صوت خوش بکوش خراشیده بید
دل بسته قدح زده هوش برده
گویم دلم ز موعظه طالبی بول

این جامه را بپوش که پوشیده بکوی
ای کل با تم که خراشیده بکوی
این شیوه ای خوش بکوشیده بکوی
پندی بجز خویش پوشیده بکوی

۱۱ مسموم ز مرز عشقی و سر غزلی
شیوه بپای پشته نمودم که بدهر
اثر از بخت ندیدم کم او بگفتم
دم صبح و رخ و شت و بر روی لب جام
می بستی بقدر ریز که از فیض مبار
فیض صحت درین مانع ز کل گیر گشت
بهر اسم ز اجل ز انکه گمانم نبود
صنم اینک بجان نانی مجنون یعنی
هر دو عالم بکند جای در احوشتم
تا ز کفتم و خوش طرز چو میل طاب

عیشتم نیست که یارب مر سادخلی
نیست لایق تر ازین شغلی و خوشتر علی
چو پرستم کسی اگر ترا دید
زود دریا که این عیشش نثار و بدلی
گشته از لاله بر کوشش با قوت تالی
سیر کلزار جبار از این ما حاصلی
که کلکو سیر تر از بجز باشد علی
خویش را ساخته و در عشق تو صرب
که با ندازه عشق و کشت ایم بغلی
نه چو طوطی که سیم سخن مست علی

۱۲ دست نه رسد و آفت سمنی
با طبعهای معسل شور اکینر
باشکمنای زلف عطر آئینر
دوشتم از صبر پرهن بودی
میزند خنده بر کفن چاکت
حلقه در کوشش تست عالم و تو
طالب اندر سخن نظیرت نیست

برق کلزار شعله ر چمنی
نکد داغ لاله چمنی
چشمانت آهوسنی
اشبم پرهن نه و کفنی
اشب ای پرهن نه پرهنی
حلقه در زلف کوشش شمنی
بوالعجب هر چه شکر شکنی

۱۳ در خون جگر تا درود یواز بگیر

فیض نظر از این یار بگیر

تا مشرب بهانه بر عیال نکند
ز نهار و لا کرب او کام بخانی
آسان گذرد بر تو دل از روزی
تا سنگت از جام قدم تو بکند
در خوار عیال عشقت دلاخت بجای
ز جرم خوار عیال شکند دل نشو دشت
در هر دو بهر اسر دل اندیشه بجای
طالب نشو پیرغان با چو تو می صبا

کام دل از ان لعل شکر خانی
نار از دهن نکست تر ز نهار بجای
بر خورشید کر آن واقعده شوار بجای
تقدیم خود را از کل دستار بجای
ز نهار که این مرتبه را خوار بجای
تا یکدوسه پیمانده شورش بجای
ز نهار سر زلف و دم باز بجای
بها شیوه زندان قدح خوار بجای

ای کل که در آتش سودا سوختی
ای میل آتش تو ز پیرانه کم بود
ای شمع که سوخت تو که کم که چون بسند
شور و دیا سوختن ای لعل نکست
ای دزه از حرارت خورشید شکوه چند
هر آتش که سوخت حسی را بر دشت
طالب سموم از منت نیم سوخت ست

یاد بسپند و اعیان تناسل سوختی
شرمت عیان گرفت که رسوا سوختی
نشت شعله جگر که تناسل سوختی
شرمده باش ازین که چهار سوختی
ما جمل سوختیم و تو تنها سوختی
یاد ب چو آتش تو که بر ما سوختی
بشیرین و شکر کن که سر پای سوختی

ز سوختن جگر سوختن خدا یابی
نیت ازین عجب این بوجها که مرا
مردا که عشقت نظیرت شیر
و اما کمر قصب جگر تو که تا که کم
ای شب از وصل تو خون در دل کردی
دارو آن طفل و دل بیتن شکر و آید
پیش لعلت سخن و چو جگرم زبانی
مهربان با بود و کشتن این مذهب را

که بر آتش رسد آب یاقوت لبی
شب بجان تو افکنده برو ز عجبی
شیر و پیشانی و دایره و مایه زبانی
بر راندی چو شب لعل تو خا همی
تا فلک بود و زمین اینت میان دینی
بوی شیرین لب بوی شکر لبی
تا کانت بر در راه جگر منی طلبی
که زور بند حریرت و لم بقبلی

بکلمه بن سبزه کو سست برین چربی
تن محبت نباری که نزاری کپار
لب افروس کرم چون ز سهر هوا
نخن زلف و دیشان لب و لب

چون جوانی که ز نو سبزه کشد لبی
طولی را که در آغوشش باشد لبی
حرف عیشی بزبان برکد ز دلی
فارغم سخت زهر شامی و از جلی

برگزین از باوه نام نده روی
زان لال شیم چون در سخن ای
از لب که سر پایم زخم همه داغ
که آب شوم برکد زار محبت سیه باب
در سوز محبت شوم از طالع ناساز

یکچند بجهانی شتر اجم نده روی
کردن سوال تو جو اجم نده روی
بستر کنم از مرهم و خواهم نده روی
بوسیدن آن راز و رکابم نده روی
آمیختن دلمای کبیم نده روی

سخت دیر آبی و زود چشم کوانم روی
چونم زانسان که از بوی ندامت
بس که حیرانم بگردم از بویت اگر
از نظر کیم نه غایت نیست حال
کفم ای زبان چیت سوی کا کجگاه
هر سوز برنت کرد و پشیمان
ای سجاد و عاشق را دور که ترک
بعد مردن هم فراموشی که غم از بویت
ز پان را دم نیامیزد و لای نام عشق
بر کرامی حقیقت کاوری طالعیت

آنقدر آرام نپذیری که با جانم روی
کزیانی مست چون کل در کایانم روی
چون شیم آبی و دور چاک که با نام روی
وای بر جانم اگر از چشم خیر نام روی
گفت ز تپانگانه من دیر با نام روی
کردم در فکر احوال پیش نام روی
سر بران تو تا بکی در فکر در نام روی
آن نه ای غم که از خاطر بی نام روی
به که چو در زبان بچه کرد نام روی
که چو غم امان فرود بود نام روی

بنو دم طاقت دیار جواز چه میکردی
بیا ای کجایی از تو میشد کام من حاصل
بیک سیر کثافت شدم در خون صد

وصال آسمانم میکشت بجزا چه میکردی
بقلم آنچه هستم و منع می که ترا چه میکردی
تو خود طوفان کل و کس که ترا چه میکردی

ولا هرگز سودا بر منت استغفر می بینم
عزیز من بدان نیست حاجت خوردن غم را
برنج دست راحت بودی و ز شکر کلی

بدین روز سیه زلفت پریشان
چو غم خوردن نصیبت بود و انداز ناچار
چو بی سمانیت خوش بود و سا از ناچار

آمدی و زطره سبیل بر سر من ریختی
من بپایت هر کلی کاشف تویم از در کان
واجب استن چون خاک شکر یکم در دست
صحتم با وصل چون شیر و شکر بود و ذائق
مرغ فارغان بودم همچو طایر با کمان

لاله بر بالین و کل بر بستر من ریختی
تو ز پای خویش جدی بر سر من ریختی
اتشمن بر داشتی خاکستر من ریختی
جرعه زهری بشیر و شکر من ریختی
از یک انداز نکه بال و پر من ریختی

راغت زان زهر عود و سیر عین داری
ز آن هر دم خود دولت مطلب سویتو می آیم
ز عالم چو درج دیدن من پر کمر کو و نو
بمنت اختر اگر چنین سناقت کرد و ترا
بطاق ارفعی خود پوش میکنی و ستکا بهیجا
بر سر سایه اندازی بلی افوج سعادت را
بچه جراتی خود بر نهان ای صبح و خجوش
از ملک طبای جاودان گیری عجب بنود
تقریر بر بخت بل میرند و در مسرعت
عظمی و کبریا و وزارت و قهر تی دارد
تو هم بر طبایب خود ناز کو خوش بر تو می

که دایم با خود از خلق خوش خود مجری داری
که مسی را کم که با خیل و عا کو بایق سری داری
بیاری در نظر زانم و کو خود چون کوهری داری
تو چرخ و زهرت اندام خود هفت اختری داری
که کرد و دان بود بر کف دولت ساغر داری
همای دولت و از فریدان شش پیری داری
بیا و پیش پایش تیغ شکر جوهری داری
که در پل از وعای خیر خاندان لشکری داری
که ان دار و کو این عرض صفا با دیگر داری
تو بر هر فردی از ستمو عطار و دقتی داری
بلی او چو تو محمد می تو چون او چاکری داری

طیور با زنین بهاری که زنی خزان نداری
کمال شکر و ایت مقدار در جنتی بر برگ زبان
رحمتی بود و جلا و صیقل نیست فرقی

تو چه کشتی که داری کل و نه عفران نداری
عمر جلوه بهاری ز خزان نشان نداری
مکملین که در میان چون رطب استخوان نداری

نه تو ترک نکرده من از سب ز کردم
بگرش از کلمن بنو و محال هر کس
همه داری از بگوئی سب هم کان که جنبی
و هم تشین کشود ز من و کان سباید

بتو این کان نذارم من این کان نذاری
نه تو بی زبانی اسی دل که زبان کن نذاری
بدیاج حسن باشد که تو در و کان نذاری
بعث ملاوت طالب که تو این و کان نذاری

هر زمان افتد در عشق او کار نوی
چاره جز کار ساز نیست با ما قدیم
مشتی جز دوست بند و حسن پیچد مرا
من بدین خوشدل که صیاد زبون بگر فتنه ام
دل مبیای غفان کردم بدر و تازه پار
کاش می آید کف تازی رشکین زلف دوست
کوسجای لیش فلک علاج تازه کن
وقف کردم خانه بر سیلاب مرکب ناکی
نازمی بار و بسودای نوی طالب دلم

هر نفس بنیم ز دست حبه از ارنوی
هر زمان می بنود اندیش با ما قدیم
کاش می آید امین دل را خدای نوی
او بدان کافیه در و امش گرفتار نوی
همچو طغی ببری که سطر بندوش تا رنوی
تا کنن کیو دلم می بست ز نار نوی
کاینک انیک میرسد او که بار نوی
سازم این ویرانه را هر چه از نوی
همچو طفلی کو که نارس بدو بار نوی

من نیم که هر نفس صبحم از رو کنی
کرم غضب چو بگری لب جوی کنی
بانگ یک عیان با شرمای خوش نشان
بسکه ز خون با لیم لارستان شود جهان
بسکه غم از سعال دل جذب شود و بکرم
طالب آب تشین تو بکن خوش نشین

یا کل تازه که شوم رنج نشوی و بو کنی
آب نوشته روی را شعله تند خوانی
پشت پادشاه کند هر طرفی که رو کنی
بر خنم با سخنان ناخن اگر زو کنی
اکب ز جود آورد حاکم اگر سبو کنی
چند چو پنهان قدح نوشی و نایبو کنی

من گفتم از هر بن موجشته در روی
پرون شدن از یکده مجور شکونیت
خزمت شد و چون ابله با نغو دیم

نیشته کف خاک و بر بجا ستمه کروی
ای ساقی دلها بر بزم درونی درونی
کامی دوسه طی در و قدم راه نوز نوی

تاکی جوید اینت ز عکس کس ز یاد
و انگاه بسایند بود کردی مرگ
بکند از کج چون صبح بر آرم دم سوز
من سپیده کوئی شدم او سپیده کردی

ای رنگت میکده رویم شیشه کس
زان باد که کردی در آن خشک نماند
ای شام غم از شعله افغان نشستم
طالب من و مجنون ز یکدیگر گفتم

نمانی بر زمین چون پرویالی بدست آری
کزین بکشت نذر وی بر خط و خالی بدست آری
نیفتی بر زبان خلق کرامی بدست آری
ز حرف خود بگیری کوش اگر خالی بدست آری
کم و سپاو اطلس کی چون شالی بدست آری
بینگن کوش باشد بانگ خفالی بدست آری
پیشانی خاطری شوریده اخوالی بدست آری
بیکدم حرف می کن آنچه در سالی بدست آری

سرغی میکنی ای دل شایدا بختی بدست آری
میکنم دم بر هر ساد و مرغی کن ایدل
خزیدار متاع درد و حسرت شو کزین سودا
بقیل و قال از حال و روی مایلی مایل
بود که اینش از پشمینه پوشی اهل است را
بریزاد آن معنی در کدازند از رو خاطر
بکی که زلف خود چون شانه در شو کزین مهر
مباش از باد و خالی لحظه تا زنده طالب

انجیات کوچه دهد تا تو بگذری
یا عسکر بگذر و ز کسی یا تو بگذری
کر چون نسیم بر لب یا تو بگذری
باز لاف مش کب و چو بصورت تو بگذری
از خوش بگذریم چو بر ما تو بگذری
ترسم رنگ از سر سودا تو بگذری
ما را بدل چو در دل شبها تو بگذری
تا در دل فرشته مبادا تو بگذری
یارب مباد که نمی دیند یا تو بگذری

کل گذر دهم بهر جا تو بگذری
گذر ز ما که سوخت ما را گذر از عمر
چرا که آب بگذرند بر سر تو نهان
کوئی که کاروان ختن میکند گذر
ما را بجا که بگذرند از گذر تو
بهر ظاهر بکنیم زکاد و بیای خوش
صد صبح کرد از نفس ما زکات تو
بسم الله تعالی یا یک بود آه
طالب یکی شکفته بهاری تو در آه

کج نه گلازه گوشه کراچ سرنی

بای داغ عشق زینت سرو افش سنی

ای که بر کمره بر کل و شرین چو آفتاب
تارک یک طلعتی و سیه کار و سپید روز
ای که تیره کاهه جای خویشم حریف
ای زلف یار و سپست این شکست

نارست رسد که نایب چشم ترستی
ای داغ اگر غلط کنیم خست برستی
بر سر کی مناز که خاکسترستی
کو یا تو هم بطالع بال و پرستی

ز ان تیغ کمر شده یاد کاری
هر کار قرین اختیارست
جز تیغ تو در جهان آسینستی
ما شیر ان پلنگ خورا
نما سازی روز کار دیدیم
در یوز و شاه می نمایند
در میدان تو رو به سر
سر و تو بن ر جلوه داده
شکفته باغ بهر و وصلت
طالب در لاف علم در بند
بگذر ز حساب و فضل چون نیست

هر کوشه هزار زخم کاری
جز عشق که نیست اختیاری
بنود ز برای جان سپاری
در طبع بنود برد باری
چیدیم بساط ساز کاری
از چشم تو سر خوش و خاری
بر شیر اهل کند سواری
ناموس نذر و صاحبی

کلهای خسته ان و بهاری
ماکی باران جلال باری
عیسی بتر از هنر شکاری

ای ملک در ده لعلت میان آوری
برده از دکانچر خست لغات و کما
با خرام چون مژ و گشت کوه
هر کجا که قطره است از غمی عار
سینه کجینه را آن لب تکی کرد اگر
کر ملک دانه خال تو اندازد نظر

وی بخور مجلس دود و دل جو و پری
بدر آیین بستن آئینه اسکندری
خنده آید لاله را بر جلوه کبک دری
زان زمین تار و زخم حاک شو چو دری
شیشه را آئینه عکس تشکر و از پری
افتد آن مرغ مسلمان بدام کافری

کرچه از بیان رمعی مانده و از حمدی

میگشتم در قدم سحر جبار قشوی

۱. یاد آن عهد که بی شرکت انبای وجود
۲. صد زبان بایدم از بهر بیان کردن حال
۳. سیل زبان و کرم از دم کرم و شک
۴. نقطه که خط آمد وزن آتش بکتاب

دشتم هستی موهومی و کج خلقی
نشود کار میر بنیان قسطنطنیه
تا که در سینه دمی و داری و در دیده
دفتری را نتوان سوخت بسوی قلمی

۱. ساقی مبارک نش کنین تو نام حرمی
۲. بر نیم قطره این عهد از زینت جرات
۳. در دور چشم مست تو بیکانه چشم
۴. اول باب چشمه که در دامن خوش
طالب بحر و تو به نیم آتش ناله

تا کی بجام نارسانی سلام می
کو یا ندید و صبح حمار تو شام می
که جام زهر نوش گم گاه جام می
شویم بصدادوب برم انگاه نام می
نشیده کوشش مشرب من جز بام می

۱. ز دیده کردی چشم دل ز دل بجان میخنی
۲. بر کنی شد با وفا سر کرم آینه شش دست
۳. ای عشق باین ناتوان آینه شست و زود
۴. سر بایه مرید چون گشت آب زندگی
دل را بپوشی سر نمون آونیتی از دیده ام
۵. رخ ساختی لعل اند قدح باغی بکل ارستی
۶. ز روی چه افتاد و ی بر رخ طالب کوی بنود

چون شعله آینه ز بجز نامن چنان میخنی
پرستی کردی تا بچند این را بان آ میخنی
تو مغر بودی لاجرم با استخوان میخنی
کو یا باب زندگی آب دامن آ میخنی
اندکم کز لطف خویش ناموی میان میخنی
لب آتشنا کردی بی خالی بجان آ میخنی
این نیل را آخر چرا باز عسلان میخنی

۱. نوبت جلوه و روز دیده چون نقش بر ریختی
۲. ز سوز دل نمودی چون خلیله طعمه آتش
۳. بصدافتادگی چون زهره من در پایت افتادم
۴. غمزدی حسن خود را کسنگ را کفر زلف او
۵. بمان حشمت از این گشته زور ز این بود
۶. اگر دیدی چلی آب تنب تر ز او کلمه

چو شهبازم نمودی صید چون کبک در ریختی
دمی کرش چشم چون بتان آوری ریختی
تو کرم از دود چه دم چون آفتاب غاوری ریختی
سلمان بقربان رواج کافری ریختی
کجا آوانه نظم بخشگی و تری ریختی
صدف کی در تیره دریا بگوهر بر ریختی

شده برنج گلشن رشید حسش در شربخ
چنانا ز شل برین نظم باشد و انکه کرطاب

نقاب انداختی ماموس و شتری رفیعی
بریدی در غرور خواب و هوش از انوری

• جز باب تیغ جانان ترغیب ز ملبی
• که چو پیش از موی برتن دیده ام ستهای کرم
• ضعف شد مهر ز بایم بیاوان شهباکرم
• عشرت آمد یک چون برق از کنارین کد
• چرخ را یکسر کوکب و صفت سیاره اند
• روح را یکره بود زنی قالب خود بکشت
• عشق را با عقل طالب گفت و در خور دیت

• خضر دار و شتری بی من نیز دارم شتری
• راست کویم چون تب عشق تو کم دیدم تی
• یار یاری میزدیم بر کوشش یارب یاری
• کاشکی روزی بهر سپرد باین پیشی
• عین داغ عشق او ثابت ندیدم کو گبی
• خشت باشد انکه بر چندی رود و در قابی
• تنگ استادت هم بجای بطفل کجاست

• بنار تا گیم ای شوخ و لب بانشکنی
• کرد تنگدلی شرط کرده ای جرج
• ز سخی کرد لا کب کرده چه جرج
• تراست طبع غیری که کرده می کم و پیش
• غم از شکستن دلهای چرخ و شش مدار
• مرصیف کنی غیر را قوی بهیست
• یک شکست نکردی لی ازین و
• به نیم نکره چو درج عقیق شکستی
• بدست کو هر مقصود آوری طاب

• کلاه کوش نیم تا بکی مرانشکنی
• که تا کمر شکنی کو هر وفا شکنی
• که کرد تو دانه شوی سنگ فشانکی
• که کشت ده نکره و در کن شکنی
• رو ابود که جرسهای بی صدا شکنی
• به پشته بال دهنی شهرها شکنی
• مر اجدا شکنی عهده را جدا شکنی
• هزار که هزار زنده را بهجا شکنی
• اگر دو هفته بدامان سعی پا شکنی

• ساقی مدار طبع مرا و رخساری
• یا خنجر و تنگ در آغوش داری
• دل مرد این دو محنت طاقت ندارد
• از بس قدح کشیدم و فیضی نیافتم

• جامی بده که سوختم از شطرنجی
• یا شکفتان کلی بر خنجر از بهار می
• مسکین بلا می کشد یا رخساری
• می شتر سارن شد و ستر سارنی

امروزه سپید کردارم و انجوا
ای مرد شرب این عجب و کنایت
روز از آن چشم من و می بهم داد
هر کس غمی بجاک بردیاد کار و بهر
طالب پیاده شد ز دماغ و لم خمار
مزد او چه کشت سیاه بچرخ

آبرو بر باد شدنک که اخی تاکی
تاکی دست تمام هر طرف سازی دراز
آشنایان زبان ناکشایان بلند
رویکی در خود فروشی و ملی سر بسایه
رو به معنی پست آورد و دعوی بند
شرح شهر می امقلد پیش و را و آب سم
چند کوی هرزه طالب خطه نشین خوش
باکد ایان لاف ابرام از نالی تاکی
ای دل بی شرم شرمی بچینی تاکی
با صفت آشنایان آشنای تاکی
نیستی مایه نوری دل خود نالی تاکی
ای زبون تر بنید و دعوی خدا ای تاکی
تاکی تعلیق عقل روستای تاکی
رخنه نهان بر آوثر از خانی تاکی

دلاقتی تند چشم آرزو بکشی
بر یک بود چشمتی ماکو دکی نه عروس
پیشینه که در زلف و خطه است
مکن با تم دل اکتفا با فوسه سی
کمی جان من روی و کمی با خن و
بهر کجی نیست سر بر طالب
سرخار نداری سر بوبکشی
ترا که گشت که دکان رنگ بوبکشی
دلا دمی جرس از ناله بوبکشی
لباس خاک زن و درو خراش و نموشی
ز دیده چشمه روان کن رسینه جوشی
با محتان نظری بر چهار سو بکشی

تبع خیزم به جلوه نسیم چه دانی
نو که زلف پرستی دلا من دم ایان
چرا این ستم زنده قدر دل رحیم چه
ز علم تا کی نکته بک نیم چه دانی
سج عشق بنویسد ستم چه دانی
تو چون کج آمده راه ستم چه دانی
چرا این ستم زنده قدر دل رحیم چه
ز علم تا کی نکته بک نیم چه دانی

گوهر بنموم سیه غنچه و بار نو بنموم
تو نقد بر روان کرده مش بهره طالب

جای تیره شبان سیه کلیم خانی
عیب مردمی مردم کریم خانی

ما غنچه ز شکلی دل یافت اکلی
کل عیش سالیانه بروزی بنموم
بر بزرچون رغبت ناکند دام
طالب چو طفل غم نشناسد املنا

شکل کشتی کشت نسیم سحر کوی
کر عسمر مار فیت نکیرد کو کوی
جام پری کجاست که سازم دل تکی
میدار شیم کاش نصیبی ز املی

دل از بیغیم باز منفعل کنی
ز اهل درونه اگر خروش اول
ولا بکل نغمه بجای خویش ترا
رضا دهم که کنی چاره هر شکست مرا

مرا ز شکر گذران غم بخل کنی
بشور غنچه صبح منقل کنی
اگر غنچه او خون خود بخل کنی
بشور آنکه علاج شکست دل کنی

صحبت هوای می و سگام صبور
از شام خنیاں بزم در نظر آمد
کو ساقی سر خوش تیغ فخل گذران دور
جام از تو بنوشم و صحبت کرستم
در صبح و مان ای دل سودا زده می
نا کام جهان کسیت حریفی کو دم صبح
طالب چو دیدیم سحری نمر مدار کشید

ساقی بن تشنه رسان جام صبور
صبحی که بگو شمع ز سوز صبور
صحبت رسانده سپاس صبور
چون مرغ طرب از خور دام صبور
چون لاله و زنگش قلع و جام صبور
نکوفته ز لعل لب می کام صبور
زبان صبح که کرد دیدم رام صبور

ای دل از دفتر انصاف و ان کز قی
چون رنق نینس رسیدت کبان سم
رقم زلف خود از دیده من چو ساند
چند ماحق بودت قول عانا طالب

حیف باشد که درین علم خوانی سستی
مخو از آنی که سبب و وار بریزی عرقی
که هنوزم ریحیت کن رستی
عهد کردی که خدایتی بنایان

کامل نیم چو ز بهر فزوشان بکار می
بر عارضش نطق لاله رنگین
ریح هزار تیغ جفا بین و شکر کوی
فارغ چو مهر و میر از خصمی سپهر
بی دور جام چون کدراغم کرده هر
چو نیم وصل میکده هر چند سر گم
دارد شرافت کفن خو بچکان شب
چندان سمنوش می کشود بر می سوار
باور من کرده دق درج جو روزگار
می جان بفرق گیرد و آب خضر بگام
کردیم مایه طایب و زاهد میل طبع

از جغد خروشان بمن غم ده مانی
از کشت جغد و دهنی خاصه درین
ای مایه طایب خیال بوزند گوش
موی کوشه ویرانه باین غم ده مانی
ای صبح سپاران صبحی زده مانی
رو و رو که بشو و شب عریده مانی

از کل بسیم خوشم از باده بیونی
ما داده غم شیشه دل داده شایم
باز بکزلف تو با سنبیل فرو و من بچند
وز عمر بوقی طواف سر کوی
تا عشوه جامی بکشم بار سبونی
نموان میان یافت لقا و کوی

تانی کشی جوهرستی شناسی
ای چون کل است در شاخ بلندی
چون کز سحر از لوت جهان پاک
حق نمک باده پرستی شناسی
غیبت نموان کرد و کس پرستی شناسی
امید که آرایش هستی شناسی

ای چرخ هست که دواغ ز شکسته باغی
کلهک غلبان پیغام نو بهارست
پروانه بکسله دل از شمع بر تو بند
طالب تمام عورت در جست و جویست

ما جگر از تو و اغیم اما تو از که دواغی
بشنو ز ما فغانی بر چند بی دواغی
کین هفت انجن را بر بسترین دواغی
اگر نشان چه دیدی آنرا که در سراغی

نماز و ملک چون بر خود کرد و دستوری
دل چون مار زلفش بجان بر خوشین
مناوی میزد خلقت بگردش و دلهما
ز عدل شامت با کجمان شوخی و باکی
بدان سوزن که دارد در زمان شعله
بطوفت پست عورت چه حاجت اگر هر
چو تقویذ میسجلا میست شود هر که
شکوهت محساز و تیری مضرب طربا
نه چون شاه جهان کیمست در عالم شاهی

بطاهر مطلع صبحی باطن مشرق نوی
اگر از دونه پند حاشش اند خاطر موی
که انیک مرهم است که دارد زخم
نیار و کوه بستی بدلهای چشم مجوری
برادر و خار و لهها بر طرف شسته زبوری
منی بر هر دل از حسن بهار است
ز خلکت نقطه میزند بر بار موی
اگر در بریم عدالت را تیره و طنبوری
نه مثل اعما و الد و له و راکی و دنیوری

ای صبح ز آئینه را تو مثالی
ای که هر اخلاص تو در سینه فلک
آن آیت توری که در مهر کشت بند
در بار کل خلق تو عطیست جهانگیر
دور تر از مرتبه جاه تو صفری
در باغ طبیعت ز شامه ستو بر آئیند
می تربیت ابر کفست سیر نکرد
در پست که نموده طلوع از افق
در پست عدل تو ز میل نره خویش
از مهر چو سوت نکرد ما در ایام

بر لوح ضمیر تو قلم نقطه خالی
چون دانه دیا قوتی در روج سعالی
بر صبح زبشتی اقبال تویی
بی سحر جهان صبا بانی و شمایی
شکل فلک از دولت جاه تو آبی
هر نقطه تدر و ان سخن با پر و بال
در آب و هوای حین و هر نهایی
چون ابروی تیغ تو فرو زنده طالی
هر شیر بود که میکش چشم غلامی
از رنگ بر کنی بشود از حال حال

شاد و ناز جهان ز تو یار مست شیناد	بر کوشش دامن دولت کرد مایل
۴ ای دل خوش از عبادت معبود غافل	خوش میروی زینان شده از سود غافل
کریمی کجاست هم عقوبت ناپیده	آتش دلیر میکنی ز نو و دغافل
در کام اولی چه زنی لاف قریب	دورست دور منزل مقصود غافل
قایل بود عده گاه نه میجو دیگران	یار ز وفای وعده موجود غافل
۸ از لعل او دلا ستم تلخی چشیده	زان نوشیده های نیکسو غافل
ارسیم پیا رشته وجود تو زین	دل بسته نمودی و از بود غافل
با و عده احاطه نماید شبت و جو	زاهد هر انقدر که توان بود غافل
۹ عادت بجنده شکر آلود کرده	وز ذوق گیر جگر آلود غافل
طالب سزای بکوی قناعت کشیده	یار از سعادت دل خوشنود غافل

ای میل ملاقات گفت سوجی
وی دست خورش زنگ کل دوی

تو انم دید زنگ سوجی

آنم که لباس دل دهم و امان را
چون لاله جگر برش کنم ز کارنا

کاهی که دلی ما وک عیشم کاود

ما نیم که داغ او هست اشوب ما
بر خال زند ز تیرگی کوکب ما

آن ما نیستیم که عکس کل صبح

یار دوی بوشم باد مهر و یارنا
باز نک تو کل آردم ز کل کو یارنا

در بزم طروت تو اطراف غدار

مشرّب روشن تار دجست ترا
آرایش او ابرو دجست ترا

نبت بکمال خریشتن مجولی

در عشق تو حال دل تباست مرا
وایم صحبت باشک آبست مرا

میرم چه بودیت نکریم پنداری

اشب که سراپا همه در دست مرا
ما یا مالی نمید بد دست مرا

خونابه دل کم التفاتت بچشم

خواجه چو خورش شکار سازد دل را
در سلسله پای دار سازد دل را

نشناود هنوز دام خط رسن کوش

کجای که در این عالم
بجز این عالم نیست
که در این عالم نیست
که در این عالم نیست

آتش زند اضطراب یعقوبی را
خس پوش کند شهرت ایوبی را

عشقم چون دهر دل آغوبی را
صبرم چو زنده بر و سیل اشامی

طی کن در قی بی سه و ساقی را
دستان زانی بلبس ایرانی را

طالب بر از یاد پریشانی را
بکشتای زبان که اهل توران استند

وز نور دم از صبح زند دنیا
ز لعل و مد ز عکس آینه ما

روید کل مهر از دل کی سینه ما
با این همه از کدورت انگریخت

بر ناصیه خواندم رقم مردن را
در با ختم آشنای غم خوردن را

چون شمع گزیدن لب از نردن را
اگر ده بکند ده کاسی از لقمه عیش

اساک بکاه عشق میسره چرا
از صحبت ما اینهمه پر پیله چرا

سب تا فتن غمزه خود ریز چرا
نمود است به آه دنی و من باد و ام

ابرویم از استین رها بدین
ز هر آب کند شراب لب شیرین را

بجام کف از دود دل نمکین را
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم

در فتنه و شرپا ز ما طالب را
در داون سدرپا ز ما طالب را

در خوف و خط سا ز ما طالب را
در راه تو حار و خشک لب سبیلست

آموخت روش طبع نوا موز را
کفاره و دهر روز و امر و موز را

طورت و فزود و رسوخ سوز را
باین لب شیرین ز کلام سوز را

عیش آمد و داد ز ملک کل روی
بکشد و کرد گوشت ابروی مرا
نیش می سودا نیم اکنون نشاط
صیقل زند آئینه زانوی مرا

چون غنچ دل نیست عطر پرو را
چون نافه دماغ نیست معطر ما را
از گلشن طبع خوشتر می آیم
کردون سبک نیست بر سر ما را

غم داد و بوج کریم دامان مرا
کرد آب کمر سست کمریان مرا
انگشت بر لب دل ترسکی فرود
انگشت خنجر بسته زمرگان مرا

طالب نفس فیض هوا را در یاب
پرورد و کشتنی صبارا در یاب
المانس در آئین مرهم داری
آغوشش گشته ده رحمت را در یاب

بر روی سپرد و جلد پر خون جگر
شمعت فکند و عکس بر شکل سحر
یا انا شر عدل شد نصرت یاب
تخل آتش ریشه دو سینه در یاب

بنا کن بود مقام سودا دل شب
ناله بسایه دل ما دل شب
القضه میان این دو آئینه
فرقی بنمود با دل ما دل شب

تا گرم ز بهلوم نشد مغرور شب
در من گرفت شعله سرکش شب
القضه در آتش کده فرقت دو
تب آتش من سوز و من ز آتش

برق نسیم خرم افلاک بسخت
اشکم دامان لاله در خاک بسخت
سر زو دلم آهی که کر می آن
کیفیت با ده در پرک های جست

بوسه
ای که کوی سحر است
بچه روح لبه لب است
بیاور که در دشت خاک غن
در خاک نو که در دشت باد را

در سینه نفس بوسف زندان
اینک چون لاله در پیابان
در دیده نگاه پر کفایت
هر باره دل بر سر بچکان

باز این سر محنت زود سوخت
چید چنان بقالیم و دوش
در سینه نهال آه بالا گرفت
کین دل همگی رنگ سودا گرفت

دور از تو ز پیرم نمودی قیامت
باز ای کور فراق جان دشت
وز آب و کلمه کرد و جودی قیامت
از آتش زندگیم و دودی قیامت

تا از غم عشق بر زبان فریادست
هر آه بعباسی جگر محبوسست
وز حبستان بکشت سپادست
هر ناله پستون دل فریادست

هر بوی بر نخل طلال دگرست
هر یک الف سینه نهال دگرست
هر بوی بر نخل طلال دگرست
هر یک الف سینه نهال دگرست

خطش نبوغ چو ناله بر کرد هست
چشش درویش سر پاست
بر شهادت کفن خال هست
وان چشم بروی او سر پاست

تا خوی تو مهر بر زبانم بست
زان فی کشف نفس که ترسم بست
بر شسته جان را ز نهادم بست
تا رککه که بر زبانم بست

عزم همه در سینه اش بست
در راه طلب زین که کمال قدم
اما چکنم که پای و زنجیر
توفیق زهرای من و لیکر

طالب ستم آنکه خاک و آبم گهرست
آن خست پر نفیم پیغم که ط

خاتم ز چکیده های داغ بهرست
تاریشه درختان سخن بار و رست

صد شکر که کشتن شفا کشتنت
بت را بقطره توره افتاد و در شرم

صحت کلش رخت بر پیرست
مشت عرقی کشت و چکیده بد

ما ییم که ما که نخل بچا صلس است
تاریکی شمع بزم ما از که بود

صده من تخم آرزو در کل است
چون رشته او ما و موم از دانا

انم که خون مصلحت امورست
صد دوزخ شعله در جگر دارم

ماقص جزوی عافیت اندوزست
لبش نمکی که به کلو سوزست

طالب چو رفیق سفرست اکاست
کامی بزن در و بقا کن گانهک

همراهی کن که کار خاطر خوبست
توفیق قدم بر قدرت

خاطر ز عیار دور رفتن حقیقت
در باغ جهان چون گل خوشبید

جز بر سرش غصه خفتن حقیقت
لی لذت عجبی شکفتن حقیقت

انم که غم آرام تن و جان نیست
آسودگی که در و چو صدمه کشت

داغ دل عشرت کلستان نیست
سر دفتر مجبوعه ایستان نیست

هجران تو با دل خیزن نتوان کشت
یک با مهر و فراق و خاطر حق تابان

دین قصه باهوشین نتوان کشت
بر تربت آشتی حق این نتوان کشت

ماییم که عرش که شده خلوت است
عیسی بتکلف طرف صحبت است
ماییم که هر صبح بر دیو زده قدر
خورشید چین سالی و برت است

پایمال شود تنی که او جان طلب است
در خون غلظه سری که سامان طلب است
ارسی نه برون فتد دل کا نذر دلی
غم راحت جوی و دور در مان طلب است

اشب که دل از وصل تو لذت گیر است
جان در کف عمره و چکان زنجیر است
چند آنکه که میگیرم از عکس خست
هر پرده دیده صفی و تصویر است

دلمان نسیم صبح کلکون بکست
در کشور بیداران شب بخون بکست
طالب کشای دل که در کشتن بهر
امید صبا ز غنچه افزون بکست

مجنون دلم حرف هوس نشیند است
نام بلی ریچکس نشیند است
محل طلب از بادیه بوده مدام
کان بادیه آواز جرس نشیند است

طالب دولت آمده تیر نظرت
بر شتر مانت هلاک صد نشیند است
اغوش کشاده رحمت آید بر تیغ
از بس که در آرزوی زخم دگر است

دشت دل و واقف سواران است
تجیر که شیر شکاران غنبت
بر لوح مزار آرزو بنویسند
کین گشته سینه دوستداران است

ز آنکو نه فخر و کی هوس منور است
کز پوست تنم جلوه فردوس است
از بس که شکسته خاطرم نازدین
چون طره دلبازان شکن و رست

اکوانه شین تو تمام سوت
بسیایکی زخم تو مرهم سوت

طالب کل کلشن تو شین سوت
مخاکلی وردو تو در مان کاست

دو زخ جوشی و شعل با ریت کاست
ای زاده خاک طبع با ریت کاست

طالب انار مقار ریت کاست
چون باد خزان منزهات می نیم

آرام و قرار تحفه نایاست
شرمان نفس با لب ریت کاست

در کشور دل متاع شین بایست
خوش مضطربت نبض جان باری

زخمی هزار ذوق مرهم گرفت
یک شام برک عیش تمام گرفت

داغم که دلم چاشنی غم گرفت
یک صبح بخله دالم شاد گرفت

لخت جگرم زینت دلمان نیست
چاک دل عیشم لب خندان نیست

طالب نفس من شبنان نیست
نیک روح صبرم کلستان نیست

صد نیست ترم کلوی شریان بگرفت
دل منصب تکر که کرپان بگرفت

تا دلت محبتم که جان بگرفت
تا که یه شو قوم در مرکان بگرفت

مدهوشی عشق زینت بو نیست
مکر ایش مرکان جگر بو نیست

اُم که حدیث غم در گوش نیست
یا قوت پر آب اشک و الماس نگاه

صد فافرا و لکیم در پیش است
ره مشکل و پای کدو پیش است

مکر احم در بهر محال اندیش است
چون وادی امید کنم طلی که مرا

طالب دلت امروز غم انگیز است
شاوایی کز یات نمک یزیدت
با دست و زبان قفل ز غم کشای
امروز که نغمه شیون آینه تر است

می بکف مانده اش دست
بر لب خورشید افت جان است
خمیازه و راند خمار است اما
خمیازه شیشه مرده صد است

ای حبه بگو شمع تنی از سحر است
یا نوزد روحال عذار قمر است
صبحی که مراد میدهد از مشرق خجسته
از شام تو یکدرو پیرهن پیره تر است

طالب هر برگ خود نوشت
کوشی بزبانها خروش نم است
چند اندر آرزوی خود می
جز میل ملاقات خوش نام است

دل مرده برو دیده پیمانه گریست
اکنون تن و آرایش جان لایق نیست
آخر نتوان زد و دم بود که او
در ماتم شعله ساعی پیش بر است

کفتی بخیال چو من سخن و زنی نیست
وین طرز هیچ بودی و غرضی نیست
کوشی بر آینه های طالب کشای
کین زمره تر خالی از طرزی نیست

افکنده ای سیر از دودل است
او خیمه از دیده بیک دودل است
ماتر ده کس ندیده بی چنین چنین
ماتر ده کس ندیده بیک دودل است

رخش تو توان بر مرده سورش تا
بر جاده نشتر زینورش تا
آبتوان رسبک میری او صد سدا
بر چهره زخمهای ماسورش تا

آنکه که میارم و می از فکر شست
وایم ز سواد و شعر کونا گوشت

لحنتی بگردان مجازی پست
یکدسته بر پوت کونم در پست

طالب که ماطفه در سعدت
چون و سیمه سرمه دار سی العاطی

عسل نفعان از دستان رشت
مش طکی شاه معنی فن رشت

در جل که شست سال عمرم است
آن تخم که شستم که پس از مرگ توان

با دیده دیده گشت و در من گشت
بر تربت من نوشت کین گشت

پیش تو شکوه لب گشت و غلظت
زخم از شک شک مایه انباشت

بر خاک نقشش یافت و غلظت
نقد تیغ تبسم تو داوون غلظت

طالب دل و حشمت مکی حیران است
باطبع که شسته از چه پا در کل

شخص طلبت بهام سرگردان است
ولی دانست آلودگی دامن است

در پیریت که سینه غصه را جاوید است
عزیت که خاکستر دل رفته بیا

دین کو هر دل ز غم شبهه شسته است
زبان سر مرده هنوز چشم بچشم بسته است

هر لحظه ترا سوی من اندازنی هست
مار از گنجی زنجیر از خوشیو هیچ

با من جز بان نکست از بهی است
دائم که کوی ناز تر امانی هست

جانم ناخود و جنبه دار و رفت
هر تازی از و کند بسوی آهنگ

دلها و رخون نشسته دارد رفت
خوی سپه شکسته دارد رفت

دل عهد وفا نخت بارونی پست
ناچار کتون ساغان عهدت
از روی تو بکست بی خطت پست
خوشید پست بودند سایه پر

آنم که متاع همه کین فلکست
دستم خالی چو اتین فلکست
ز اسباب جهان بسینه دردی
وان نیز میان من و دل کشت

ساقی می کرد روی اگر خود فصاحت
تباخوردن کمال بی انصاحت
واری قدحی در مژه اساک چرا
یک بوسه پر تابلی زان لب کشت

شاید تو بزم قدسیان پرگور
نی بی غلط کم کون و مکان پرگور
مشیت ترا نیز قبال کرد
چون جامه فانوس جهان پرگور

از تهمت کام دل صد بار شکست
این شیشه داشت طاق خار
بر چهره مرا رستم ناکرده کنه
زبکی که شکسته بود پیکار شکست

دی شعله بشیرم سر تو به شکست
صد شیش هوس در جگر تو به شکست
تاب کردی دیدم از افغان پیری
کز دیدن آنم کمر تو به شکست

آنم که ذکر یزدانم غیا لیت
وز نامه سراپای وجودم نالیت
هر دانه اشک بر رخم ابله است
هر کو هر راز بر لبم تجا لیت

تکست فضای هر برین شکست
طبعی و دلی بود بخت شکست
ز ازوی دوتیغه با سپهرم شکست
اکنون بکف از شکستهای شکست

از زخم نکه برک کلت نالاست
بر طبع کراست ترا جنبش باد
وز یاد نسیم سبب بچاست
کز خود همه ما و دامن شرکاست

دل در بر ما آه سپاه غمت
هر غم که کز خیت از تو جایش دل است
جان در تن ما گوش ز آه غمت
کوئی دل ما که ز کاه غمت

سهلست اگر تو به شکست من هست
دل بدینکم که تو به هم ساغر نیست
کز پنج خار رفته بودم از دست
کز حادثه که بشکند توان بست

ایم که نسیم روی سحر کم دیدست
لی خیم و زبان و گوش سپوشته دلم
تا دیده سحاب دیده ام بکایت
غم گفته و غم شنیده و غم بکایت

ای نوسن فتنه زیر زین نکست
پوششی چشم از عتاب و قتل و جفا
طوفان ستم در آستین نکست
پداست چو نور از چهره نکست

ای باد بر آوردن کامم لبت
چون دست زبان طرد ز دشمنی
یعنی بر باد عرض میایم برب
ای نافه کشت چشم شامم برب

با آنکه مرا سرعت پیک نظر است
چندانکه روم بگردسترل برسم
هر لحظه رهم میداد و دور بست
کوئی که زمین تیرمین هم سحر است

آشفته دماغیم می ناب کجاست
چند نیست که اضطراب دل محروم
تاریک شبیم شمع شتاب کجاست
آن آتش حل کرده سیاه کجاست

در باغ جهان کلی بجز غم نشکفت
چون نوبت مارید آنهم نشکفت
صبحی نشکفتم که جهانی بگریست
شامی بگریستم که عالم نشکفت

آدم که صبح آرزو شام نیست
هر جامی حیرتست در جام نیست
مرغی که هوای شود از گلشن درد
اگر بکشدش در شکس دامن نیست

ماییم که دست مهر در کردن است
دلمان شفق نمونه دامن است
خوش چاک نصیب است آسمانای حج
پیر این صبح از سر پیر این است

ای که سر پای وجودم غم دوست
لغو غم از غم از ننگ شبنم دوست
رحمت ممکن بودش ندن مردم
کردی من زخم دوست مرا هم دوست

آیم که ز باغ از پیاں دلگیر است
جانم زن و تنم ز جان دلگیر است
کن غمزه هم که عذیب بوسم
از قرب جوار بوستان دلگیر است

چندیت که با طبعتم شورشی است
وین آینه را رقدس انورشی است
فیض از لی کشیده دلمان چه کنم
با مبدار فیاض مرا زورشی است

طاب فنت حوصله آشوبت
چون کن تار و پود را پیر نیست
خوش باش که در طریق خاک از کیری
پیر اینست که بردی چندین نیست

از بیم تو که شعله حس پوشیت
وز شوق تو هر چاک جگر آشوبیت
از برق تجلی تو بر طور دلم
هر ذره شوق هوس مدحیت

اکم که دلم ز فیض لاله مال است
خمش که کن قامت اقبال
طاوس تجریم مرصع است
فرو است که ساق عرش باطل است

چندین سفری شدیم از کشور دوست
توفیق کرشمه که باز آمده باز
بر دیم بیای غم از شکرت دوست
چون حلقه زینم حلقه بر در دوست

و انعم که غم از کوه زجلیت برخت
امید که از آن بوسه شود و شد
بجای مارا که غیرت برخت
بر چپ کی از دامن سمت برخت

ماییم که بوی خاک طوفانی ماست
ما ابل خوشنا چه غم از رشح سحاب
افلاک حجاب اشک است بر ما
سودا بر سر کلاه بارانی ماست

از کوی تو هفت ارضیم دور است
اما داعم که هر دم زین دوری
وین دوری هم نه معنوی است
صد ساله از آن سوی ابرو است

غریت که دانش بدق نیست
محبوس قضای قدسم اینک بای
ارقام جنون جوهر شیشه است
سوی نفس نوشته زنجیر است

آفاق ز دوست همم دور است
شام از شکن زلف طالع تار است
ایام ز پای حوتم رفت است
صبح از لب عشرتم شبنم وار است

سنان ترا شراب سکست
لیست عارض بوستان ترا
جزیر سرجون حباب ننگ است
عکس کل آفتاب ننگ است

آنم که بقلب سخن جان بست
کلزای پان پر کل و رچان بست
اگر ایش طبع تازه کو پا بست
شمع متاخرین فروزان بست

دی کل قدرت بارمدوشی داشت
حل تو بنگ می هم اغوشی داشت
در جنبش پیرانست از خود رفت
بوی نو کرداروی بهوشی داشت

ای شجر صبح عید نام طرب
خوشید و قمر شاد کن زلفت بست
کل زنگ برآورده قاشای خست
می شد پذیرد ز ملاقات لب

می آید ز با تو دوشاد و شست
چشم که گفتار و لب خاست
چیران برود و شش تو در عطر شست
چندانکه نظر کار کند اغوشست

آن که بگلشن از رخسار است
ترکیب جودت از کل سرن است
خاشمشین و چین برادر نهما
حرف نکلن تبسم شیرین است

سبک کت زبده خود عار است
پایش تو آنچه نیستش مقدار است
او کو هر تو کریم طبعی چه عجب
کو هر دور دیده که میان حواری است

شوخی که بکشوه خانه سوزد بهر
تو شش همه لطف و التفاتش مهر است
زاکمیزش خنده پاس لب میارد
کو یا به اوق او تبسم زهر است

باز این همه ثابت بیدارم است
وین جوش و فغان لب بیدارم است
آبونی ز رسید بر شام بهیما
بهوشی را سبب بیدارم است

بالا ترا از آسمان ترا جانی است
چون عرش نشینی و ما وانی است
فارع شبی از کز شمع و چراغ
کز صبح ترا شده ترا آبی است

کاش این دل خسته ره بجائی میداد
یا در همه عالم آتش شامی میداد
خاک کز نامه بر سرم می بزد
کل بودا کز نشان پایی میداد

آنم که شکار ستیم پیوست است
پمانه چو کل روز و شب میداد
کز دوشوم ست مراست بکنید
بلبل به بنیم ساعه غزل میداد

آنم که سر از نشا و فیهیم مست است
وینستی عارفانه هم زیادت
آن باوه پرستم که چو خورشید مرا
کولی چمانه پاره از دوست است

کرد هر دل مهر و روزی میداد
هر تیره شبی امید روزی میداد
شب را رسیدی دل برون می آورد
گر کریم شمع نیز روزی میداد

طاب اگر ت نصیبی از او را است
در خاک مقامت فلک الا فلک است
زود اگر تنزلت ساند بسپرد
چون چینه آسمان بر رخا است

خاکم که باد رفته و کاشتن نیست
دستم که غبار دسته در دهن نیست
عزبت که کاشفته دماغم چو نیم
زبان بوی که خانه زاده برهن نیست

عرشی که در آسمان مست نیست
مندی که لباس مردمی بر قد نیست
در پای محیطی که که موج سخن
هر بست و کشت دوست جزدو نیست

بنی قریظہ و تیمار و کشت و کاشت
از کثرت صنف آه اشبارم

مگذشت بن شبی که در تب مگذشت
مگذشت ز آسمان و از لب مگذشت

بازنیں خردہ بزم کر یہ ارکستہ است
مشکل کہ بجا مد دل کریم کا مروز

براش خنود و ز جگر کاسته است
ابریشمی زویده بر رخ کاسته است

طالب کت جسم زجان مایوس
خوش بایش که شمع مردود نیست کفن

بر بی کفنیہات چرا افسوس است
ورست سعاد پرین فانوس است

شہریت چھٹم و ان عمر اس ملک
سزا بیکر کن از جهان کہ جای عجبست

چون چشم بستم تکلیف عجبست
در دیده عقل و سالی عجبست

تازلف تو بارشہ جامہ سپوت
بکسوں ز شرف سیاہی داع دلم

کنونم نفیس ششبه اسلام سکونت
چون جامه کعبه میروم دست

عمریت کو دارم من دیدار پرت
القصہ باونیت خاصیت مرا

زخم نمکی زبان نیست زان پرست
یارست صنم پرست و من یار پرست

۱. ای ملک قضا دست زن قلیم
طوطی بلیم بنش را باشد کوئی

کوثر چمن از آب دمان قلمت
در خواب مکیده هم زبان قلمت

ای انکه گفت مزرعه امیر است
هر لحظه بر آید از گفت خوشبختی

جور تو چو لطف ایزدی جادیدست
کونی دست تو مشرق خورشید

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آنکه در حسن برویت باو است
و زلاله فرو و سبک است ممتاز
مانند کس بگرد سر چیده نوش
بر کرد لب تو به سر در پر و اوت

می نهد خویش یکت بی او است
در دیش و حکیم شرب و بی شر و شور
اینون همه نشسته در حال نیست
آن یار که سبز پوش یعنی کلبه است

اشب ز جویون چه عینا بر من است
تا دست رساند بکربان دلم
جامه با شاد روی بر تن نیست
پر سدا کرد چاک تا دامن نیست

ای ای که غمت غذای جسم و نبات
ز نهادن شکوه ز بی و ندانی
در پیری تیر به تو کار است
غم خوردن را چه حاجت نیست

دوران تو ز شهر خاطر شاو کجاست
از میس که نهاد و بوی را بی ملک
عشرت چون برق عیش چون باد
آباد ز نام احمد آباد کجاست

شاد بادل خلق در زمانت است
زین پیش گرفته سر ابو و جهان
عدل تو عروس ملک و امانت
امروز بدولت تو امن آباد

در تن دل و در دل آرزویم گشت
همچون که بوی زبیا و صفت
در جان غم آن خوشه خیم گشت
پیدا است که کرد و بگویم گشت

طالب ز غمت سری و سامانی
در یوزده چاک می توان کرد و بخت
با صنف غمت قوت افغانی
دستی اکت نیست که میانی

۱. روی تو بهین نسخه باغ اراست
زلف تو مصور است کز خانه اموی

اعل تو می چکیده از جامت
بر صفحه آمیزه یشتان فرست

آه من شجر باغچه امید است
شادی و غم دست در آغوشش بند

اشکم کل روی سبد خورسید
عیدم تیر مانت و ماتم عیدت

این کثر چو تو محمادی نیست
در روی زمین چو تو سوارواری

بر سعادتِ امان چو شهبازی نیست
عالی کمر بلند یروازی نیست

آخر تمام کل سود اشکفت
داعی که زد یو اکیم بدل بود

والکافونہ زیر پروہ رسوا شکفت
کل کشت مار بہمہ اعضا شکفت

گوهر بخش جای هراسان بگرفت
بگرفت که چند زود و کند از دستش

ناکرده ادای بوسه جولان بخت
لونی کو هر کفش بدندان گرفت

ہر گاہ کہ روچہ وی ماننکیت
دور طی طلبند حمد جاب من

برکت من لافاش و در حرکت
خز غم که زیارت بد | برکت

آنم که ز عصیان شب من بی سحرست
آن روسیه هم که نامه ز من بکشد

اطعام استن جرمی درکت
ز چشم بنان بیرمه شافوت

لویدر رخ گل حسین کز این روشنی
یعنی نه جهان برون رواهی می‌بوم

شکین زلف نقشه کین موی
مین چارین قلم و بوی

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چون صاف شراب فخر صفا نیست
زین میاشتی هیچ مینا نیست
ارسیه خم بنوش کین باوه صفا
محتاج هیچ باوه چنانی نیست

مایم که فوق عرش سمرتل است
صد کعب عباد و من محلات
باخیل ملک تیشه در پروازیم
خلخال کبوتران عرش دلان

آشوب جهان ناله جالگاه نیست
مرکوب زمانه بوسه کویتا نیست
چون مار سیه کرد ویدش موی بفرق
دود و دل من امانه تر آه نیست

ایزد چو کمان ابروت را بکشت
زورید قدرت همه بر روی بکشت
خم داود ز عمارش تا امروز
زور کردن او را بقامت نکشت

اگر که صفات تو چو ذات تو نکو
فیض نظرت بر لبی دشمن بکوب
از دیدن خشم تو بر آید ز پیام
شمشیر بطبع خویش چو مار ز کوب

کل بنی از شکاب هم می بود
سبیل بی چو تاب هم می بود
ابروی ترا و همه چه حاجت بهیا
بر سویی سیه خضاب هم می بود

چون دست غضب من زنگ کوب
جان لذت صد صلح ز جنگ کوب
نایسینه بدخواه دل شتا قم
صد جای سر راه خدنگ کوب

آنگه که زبان شکوه ام کو یا نیست
بریز شکایتی ولی مار نیست
خاصیت آب چشمه دارم و در عشق
میچوشم و هیچ آتشم پیدا نیست

بگیم بپرنیکون در سیرت
اشکم بدل و دلم بخون در سیرت
هند تانیت کوکب شبنم
زانرو همه عمر و انکون در سیرت

تا دور نامی بدل آینه است
طوفان در یغم زلب آینه است
بی خاستم دیده بعیت حل
کز آبله کوی مرده اش ریخته است

سرد از طلب این دل جو اندوخت
جان داد بدرد عشق و بیدرد
شد خاک و بهاد رفت و گرفتار
این مرده قیامت آمد و سرگشت

از عمر ذخیره جز دل بر خون نیست
کاش زکیا ریزه افروخت
هرگز شیره نبود جلوی حیات
در شیرین بوده پیش از آن اکنون

هر روز دلم ز نامه بر بجز ترست
راهم بدایر عافیت دور است
کان ملک لعل تو این هر دو بطلیم
شورند و لیک بخت من شور تر

در راه تو شوقم کلمه از حوصله داشت
هر بخت دلم ز سخت جانی نگذاشت
با بخت کرب که کوی که مرا
یا چون نه موزه آئین آبله داشت

دور از نضیب سینه ام تاب داشت
روی سحر نمونه زلف شب است
باز دل من جان من غم چه حیدم
ای زو و گفت خوش تر دیک است

سر منزل دوست قبله احرار است
پوسته در و ابر کرم در کار است
هر کس بر داز زمین بدین کل فنیض
در کاه خدا گلشن بی دیوار است

با عشرت بر می شرایم بی دوست
بارونی خانه خرابم بی دوست
دیکه و منزه شام دیدار و طول
چون ابر جد از آفتابم بی دوست

• باز چو آید باب فنا جانبارست
در شمس کوینو که میدان و فاست
جان خود چه بود سخن در ایمان باز
با سر بازیشت طوچکان با رست

• از من بجای من فلک را بدوست
ایم لغزو و آفت چرخ بلی
ز از روی ستیزه که دارم بجو است
این دو و سپید سر نه چشم بدست

• آنم که حسن بکر فکرم طاعت
انکس که مراد دارد اگر شناسد
دین ز فرسده بی شایسته اعوانست
فارغ رکعت بجای نه آفاقت

• آنم که بسوزد نفسم بر قی نیست
از بس که ز جرماتوان گشته دلم
در خون تنم سفینه غرق می
آدم و هوای سحر و فریب

• تا از نظر آهن بنگار شتابان شدت
از ننگ طاقات کفم دهن دوست
طوفان کلم ز خار ترکان بکشت
ز انسان بکجایت که که پنهان بکشد

• امروز که روز و زن شاهنشا است
دولت ترزو ووشه مننه پو
بر خود باله هر انکه دو تنو است
لیک آن یوسف که دشمنش در چا

• جمدی که از ان جمن نسیمی است
ای سیوه خام سعی کن تا برسی
ما بر خطا و لغو است بقیه رسد
ور خود ز سعی تمام نمی رسد

• تن ز آفت این تنگ شکست
آنم که پنهان ز مسجد بار
دل ز سپهر چرخ شکست
افسادم و غیر تو به چشم شکست

از تاب رخت روی چنانکینیت
کر عکس جمال تو نیست ده برو

وز بچکفت اشک چنانکینیت
آینه برک کل چنانکینیت

آهسته ترک هوا خوش و راه خوش
در عالم عشق ناخوشی را نه نیست

در یافتن فیض بحر کاه و شست
و هرست که کاه ناخوش و کاه و شست

بی دل دار و غمی که غم بتوان گفت
القصه رستم و می ماند و بس

بی دیده تر نمی که غم بتوان گفت
و آن هم بخان و می که دم بتوان گفت

از پیش و ستم فلک اندیشه گشت
از بزم جهان شاد و می و غنیم

زان در صد و بریدم چون گشت
چون اول زهر و آخر از طعم گشت

کوته گویند فتنه وار و در پوست
و ستم کوته و فتنه و روی است

کرست چنین بر چوای نادیده دو
زلف تو و راز و عالمی فتنه و دو

لب خشم و طوفان ز سر ارم پید است
بی تا بم و از دل تب تا بم پید است

در آتش چو کوهر ارم پید است
چو آب و ز چشم بخت خوا ارم پید است

از لطف تو کار غیر منتظر است
در پنجه عشق تو دل هر دو جهان

محرم خلوت تو محرم و تر است
موسم و لیکن دل ما موسم است

کویم بس زبان که ما خوا ارم رفت
اما بدل خویش نهان کویم باز

خوا ارم شد و کرد بر هوا خوا ارم رفت
ایمان من اینجا است کجا خوا ارم رفت

تا دوت مزاج تو در عارضه است
و هر اندوه بر بندش و نهی نیست
تا نه در محبت بصحت پوست
کوئی بجهان طلسم اندوه نیست

زان ره ز مردم که هست کامی نیست
در خود پی ناموسی و نامحبت نیست
زان کوچه بگذرم که روزی بخال
حاجی بگذشته ناما کامی نیست

در سئو و وجود تنفخی نیست
اقوال موافقند تر جیحی نیست
این بیدردان شمار کنند
حقا که فصل و ارسنجی نیست

ای برده پرخ از چشم حسرت فوج
وی فوج حیف را رساید و با فوج
شماران نیست مضطرب کا مده است
در یای گفت ز بنف موحی و رنج

ای کار گفت چو ابر باریدن کنج
وی شغل طبعیت تو پاشیدن کنج
بجنیت ترا دمت عجب نیست که مار
از دور نماید بوسه دیدن کنج

بنایت مرا مازد محنت و رنج
روئی که بر بشمار نماید نارنج
با این نمک کلفتم درین دیر سنج
از بحر حبسین نماید از موج سنج

شمار زنب تو باد بر نوز صبح
شامت کنایه شکوه از دور صبح
تا باد جهان انجمن آرای تو باد
شمع که بود ز موم که نوز صبح

این دیده ترکی که ماتم کسیرد
طوفان ز آتش اشک خود کم کرد
کوسین ز بحر ابرغم کیرد لیک
ابر است مرا که بر زانم کم کرد

امشب بره تو داشتم چشم امید
آخر بوی مدی و کشم نمید
نیشتم و ریختم رخ کوکب شک
تا از چشم سفیده صبح دید

ای دیده کلشت کلی سر نزنند
کالتش بگشتان مرد و خور نزنند
با اینهمه خواری اچنان کر خواری
جز خاک کسی کل تو بر سر نزنند

در کفر تو نسکم از مسلمان آید
رشم کپشیت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش نهم
می رسم ازین که بوی ایمان آید

آه بیخ و اعزاسیه میبازد
دین و دود مانع را سیه میبازد
ایام که تیر میسکند بخت مرا
کوفی پر زاعزاسیه میبازد

مجنونم و داشتم بتیخیر بود
کار فلکم جمله بیت پر بود
ز بخیل بی بی دارم اما
چشم خردم حلقه ز بخیل بود

دل بی رخ تو دامن بر خون سپند
کل چون بنود سر شک کلگون سپند
از دیده خویش اگر قنایم عجب
چشمی که ترا دیده مرا چون سپند

دور از خیل خرد و خویشم نشود
سیماب غلام منظم را بم نشود
کربلای تو نیست مرا دیده خویش
مینای فلک ظرف کلام نشود

مرد دریا با نشی و سر است دانند
در خانه معمور و خرابت دانند
بزرگم سربل و از غلطی بر خاک
از خشک لبی و مردم است دانند

خضر قلنت چو صفه آرا کرد و
هر کوشه هزار چشمه میدا کرد و
کردت سخا بروی بجزاشانی
کو هر عرق جبین دریا کرد و

چشم که بر شک بری سیما باشد
هر دم نکی ز غیرت هم چینی
فواره بشکله برتر یا باشد
بر سینه چاک چاک دریا باشد

چون راه دلم چشم کریان افتد
از چپ سرک من قدح تخت جگر
کوئی ره زخمی نمکدان افتد
چون لاله کرد غش ز کریان افتد

زلفت که برخ تار نقاب افتد
کعبه بر از سواد او نشخوشتام
بر زخم قطار و شکن پافتد
تا سر که چشم افق پافتد

طالب کل غم رکشت جمی پسند
خرمن سوزان و خوشه دامن پسند
برک الم از مخل تن جمی پسند
برق از اطراف خورشید پسند

چون خنده ز بیم طر نامم ریزد
کز بلب زخم مازنی انگشتی
چون کریمه کیمه کیمه ریزد
عالم عالم شکوه هم ریزد

عاشق رشت خلیش سحر می دزد و
غم نامه بدوست می نویسد اما
وز شعله آه خود اشق می دزد و
پرواز ز مرغ که بر می دزد و

در وادی عشق مست و مجنون میرد
این باد به درانشان مائی بنود
هر کام به صد و جله و چون میرد
مستل منسل بر اثر خون میرد

اسود و لبی که ساغر خم نکشید
خوشدل ز خمی که ناز مرهم نکشید
من ببل آن کلمه که در گلشن دهر
پشمرده شد و زنت شبم نکشید

آنکه دل از غبار عشرت فرستند
اسوده در آغوش مصیبت نکشند
با چمن چین رخت کشیدند بجاک
چون غنچه تحلیف صبا نکشند

خاشاک ز راه عاشقان می بارد
غیرت ز نگاه عاشقان می بارد
تاهسن تو در دیده دل جلوه گر
خورشید ز راه عاشقان می بارد

الکاس یکدم بجائی نرسید
بر شعله طبعم بجائی نرسید
هیبت یزدنم درمی باز نشد
اکشت کردیم بجائی نرسید

ایم که مدار عیشم از غم گذرد
هنگامه عیشم تم بهایم گذرد
بهر کلامی در آغوش غنچه شوند
کر بر چمن نسیم مرهم گذرد

عاشق شبت بجز تن ز جان نشناخت
چشم از که و لب از فغان نشناخت
از بس که تنک دل بود از کاهش غم
زخم نکند از زخم سنان نشناخت

عاشق شبت غم و غمت بر فدا کند
صد شعله دران خرم افلاک زند
لیکست چون غیر مکرر سازد
تا صبح مکر بهی چاک زند

عاشق لب لب عیش خندان نکند
سوز و زلال باد بدم نکند
خدا نکند اگر بخت آرد برش
غیر از کل اشک خفته بدمان نکند

تا زهر و داغ ز لب جان جوشید
صد و زخم از چاک کربان جوشید
ز انگوته نشسته دم دل پر آب را
کز هر قره ام هزار طوفان جوشید

آنم که بچشمش خندان نشود
بیغم بکجویم آب حیوان نشود
یکشب اگر غم نبود بر بالین
شرکان من آتش نامه شرکان نشود

طالب نظری که خاک کشن کرد
دین ز آل فلک نام تهنن کرد
آوازه شهرتی برون ده که در یک
هر کس شنود سامعه دشمن کرد

آنم که زبان کر طلب سو دشود
بر شعله اگر دی غم دو دشود
که مرهم داغ خود بدریا بلبسم
ماهی بت آب نمکسو دشود

تا گریه ترشی ز شرکان نکند
یک شعله ز یارب کربان نکند
تا ناله ز مغرور دل نکیر جوشی
یک شعله ز یارب کربان نکند

آشوب جنون ز بهوشندی به بود
و آن چرخی ز خود پسندی به بود
در کشن ماس بنم زونی ت
بر آتش آرزو پسندی به بود

عشق فغان بصورت بیل بند
خاری هزار زهر بیل بند
از بس که مذاق شان بغم تر ویت
یک غنچه شکفته بصدد کل زهر بند

چون خاطر من برده ز رخسار نکند
صد قافله نوز و در جمان نکند
تا غنچه من شکفته شد بیل صبح
بر ک کل خورشید ز منقار نکند

اجاب نشا و پهلان سستند
کرخون من و عیش کنی در یک جام
این جوهر یاقوت هر هم بکنیند
فرج رخسار دامن از هم چینند

تا کی گوی ای سید باغی دارد
من نشوم این قول دامن زمره را
کز هر گل او بهشت داعی دارد
بر کوشش دلی زن که دماغی دارد

می آیم و پای طربم میرقصه
می آیم و از شوق ملاقات گفت
بر تارک بخت کو کیم میرقصه
جان مهره بوسه بر لبم میرقصه

سکین دل مایه می آشام نکرد
یکه لب مینای حیاتش بنعلط
زین باغ امید نو بهر کام نکرد
از باوه زبان در دهان جام نکرد

کین مانع من ز بزم سلطان آید
بسیارم زین خوشه پنهان و آن گیتی
این ناسلی کرد زبان آید
بلسل نکند از دیگستان آید

بغلاک دل سیه کلیم دادند
آسودگی خاطر کل می حستم
دامن بکف امید و بیم دادند
آشفته کی زلف نسیم دادند

می آیم که زودتر آئی چه شود
زین نظم زودتر با استقبال
کامی دوسه پیش از جزائی چه شود
ماورم اگر در نظره آئی چه شود

با من زودتر از ورم در آئی چه شود
زین زود آمدنت نظر بشوقم و پیریت
یا تا حتم پیش از جزائی چه شود
از زود اگر زودتر آئی چه شود

در عهد رخت خار و سمن می بالد
هر یک کلی چمن چمن می بالد
بر یاد لب تو غنچه در جامه پوت
هر خط هزار سپهرن می بالد

در بزم شب گذشته خورشید امید
پیمود بن جامی و سم خود کوشید
زانه و کفنش پالایه رخ تافت بن
کن باغ لبم نیم مشرب نشیند

در عشق و لالترک الم نتوان کرد
بر خویش خود یکسان ستم نتوان کرد
صد توبه توان نمود از باور عیش
یک توبه بسوزان می غم نتوان کرد

حسن آمد و برق عشق بر جام زد
آتش به نهاد کفر و ایمان زد
بیغم ز بلاکشان گذر میکردم
فریاد که از ره ایشان زد

در دل همه غصه ها جوان میرشدند
از شومی نفس که بر اطفال شرک
بر لب همه ناله نفس گیر شدند
اندر رحم و بدنه پای پر شدند

بر زبده و ریائینده ام شرم باد
ناله معان بریده ام شرم باد
نکشوده بتول مطرب آغوش طاع
قول نغمه شنیده ام شرم باد

امشب دلم از عیش کستانی بود
هر چن جبین لب شکرانی بود
تا صبح ز بس شگفتگی چون خورشید
وین نوحه سحر و ضیاء صواتی بود

رویتو شود مهر چو تابان کرد
لعل تو شود صبح چو خدایان کرد
جز رویتو در حایت زلف کرد
خورشید که از سایه شینان کرد

غم طوفانم پریشان سازد
حسرت دلم آویزده و امان سازد
افسوس لبم زخمی و دندان سازد
اندیشه سرم گوی کرچان سازد

در رویت و دل محو چو مثال ماند
طوطی ز صفای آینه لال ماند
جان سفری دید رخت و ریخت
بر گوش لب کره چو تخیال ماند

رای دوستیزه نامه نو کیند
آفاق پر از جلی طو کیند
بزمست بود آن کعبه که روی او
پروانه طواف شمع از دور کیند

هر شام فلک سپیده ملون سازد
آرسته خویش را چو گلشن سازد
القصه هزار جلد و فن سازد
تا آنگه تا ازین سازد

آن دوست نیم که کس من دل ندهد
یا که طایم امان زلفت تل ندهد
آن خجسته چشم که گریه از من موت
سبیل بیغم و من محمل ندهد

اسباب در تو جگر جان سازند
حاکمیت آبروی ایمان سازند
در کویت و ایران به کام طواف
صید حرم آورند و قربان سازند

از ره غم و دل ز غم آساید
در نکست کل و عام آساید
از ره غم و دل ز غم آساید
در سایه پند و انعم آساید

خامه شمع دل نشان و لکیری بود
منی غلظت کل ز جان بسیری بود
کنه ز جو آیت سیه موئی بخت
چون نیک بدیدم ز سیه پیری بود

شادی بی الفت بونا فتم بند
می ره بسوی اشتیاقم بند
کر خنقل مرا کم بکلافش رند
طبعم شکرم از مذاقم بند

هر صبح که سر برآورم چون خورشید
اتش ز جگر برآورم چون خورشید
وز شوق چو باد سپر کوی تو کنم
وقتست که بر آورم چون خورشید

هر لحظه غمی راه دل من کسید
ز آن ناله سمومی ره بکشن کسید
در باغ جهان شکفته کرد و دل من
کر غنچه نقویر شکفتن کسید

زلزلت که بسینل خم و تاب آموزد
عطر افشانی مشکب آموزد
تعلیم رخت کند نمفتن بقاب
در ابر شدن با قباب آموزد

دل ناخسته را طمانی نمی باشد
یعنی نفسیر حلقی نمی باشد
هر چند بود دهنش از عصبان پاک
تحت زده را بخا می نمی باشد

شام در دست بیکر کاه خورشید
رای تو چرا غنیت برآه خورشید
هر شام بقطیم تو تیس فلک
برداشته از فرق کلاه خورشید

ای خارستم رفته ز راه خورشید
خورشید که زیش بسوی سایه
ای سیه تو که بیکاه خورشید
خورشید که زیش بسوی سایه

ای منفعل از جاه تو جاه خورشید
بر دست تو روز و شب بیکاه خورشید
خورشید یکب فیض در سایه تو
چون ذره خنیده در پناه خورشید

اینست خست چو آل چو دنیا
 ز در دیده بخت نشسته چو سواد
 دست بسفید است بباران
 چون پیچیده بر سر سواد
 از اقل قاصد کرم گزیند
 و اما آن قاصد زین جان چو
 بدیدند زین چرخ که شاد و دلی
 بکشد بدو و فزاید بر این سواد

ای خاک در تو تویتانی خورشید
 خورشید به تیغ تو فرو رفت که

آنم که نسیم از نسیم جان گیرد
 پست که جذب اشتیاق نسیم

از کویتو هر کرم سیم می رسد
 عمری بگلستان تو بودم اما

ای عاشق بر دوش جالت خورشید
 بهر غایب که کسوف بر رخ مالد

نارایت مهر کانی افراشته اند
 سر کویتو بهر مهر ایستاده ای را

عشقم بشکجهای جویان چید
 گفتم نظر از دوست پوشتم ناکاه

چون صبح تبسم از لبم میریزد
 من در غایت دل در طلبم بجز

کر تن کفن از خسته تو ناموس کند
 آنکه بر نفس تن زشت بود عاشق را

در راه تو پر آینه پای خورشید
 شب جامه سیاه دروغ ای خورشید

خارجیم بکست بر جان گیرد
 بر مرغ چین راه گلستان کرد

یک تحفه ناز بکده نمی رسد
 دستم بهر زلف نسیم می رسد

در خون شفق زرنک اکت خورشید
 تابو که شود بر نیک حالت خورشید

در جیب هوا سینه و کلک شانه
 از عطسه نو بهاری اینها شانه اند

صد زلف غم ز مرسته جان چید
 سرخه غمزه قفل شرکان چید

صد چهره مرا زلف ششم میریزد
 خورشید چوب کوکبم میریزد

هرزاکه قبا از پر طایوس کند
 چون مایه کز زپ فانوس کند

طالب که جهان باه ویرانه کند
با کوب خود تماشانش حضا کند
چینی کشید ز هزاران مرغول
خویش پیکرش زلفش شایه کند

در زلف تو دل تیرین ازار بود
دایم بطمیدنش سروکار بود
خود که چه بود حال دل کنجش کی
کوه احسن و حارکشان مایه بود

آنم که بهار غم ز باغم جوشد
خون دل حسرت زد ماغم جوشد
گر کفیم قفل قدر بر شرکان
لخت جگر از دیده داغم جوشد

عشق بلال الم از جان جوشد
نشر زاری ز چپ شرابان جوشد
گر شده چاک رسد این ستارها
از شوق کریمان ز کریان جوشد

آنم که فراع عشق بودی رسید
رشتی می ذوق بر کلیم رسید
بگذشت بهار و در کلتان بوی
بوی بشتلم که زویم رسید

تا دور دلم از جسم تو رازی کرد
زلف سحر شب رازی کرد
بر یادت تو چون قفل زبانی کشیدم
هر سوی من ابریشم سازی کرد

دل خروده که صفت زمان می آید
با خشم و مهر معنان می آید
سرهای ستاره بسته بر فتر کش
کوهی بر تو که بر کوه می آید

طی کشت روی که دستم از جان جید
وزاب گلش نظاره دامان جید
در طری نشین از کل فشان کل
چشم جم جادو من شرکان جید

فریاد که تاب رشک با هر موی ماند
صد سمر ابد طبع شد و صبحی ندید

یک سلسله چمن بگوشه ابرو ماند
دو شیشه شام با سیه کیسه ماند

طی شد غم و اشکی بنظر می نماند
ز لعل گرفت تیغ آه از غم خون

رشتی بزیارت اش می نماند
و اکنون ز غلاف سینه بر می نماند

طالب که اسیر دشت چمانی شد
او یوس عقل بود و جلائی گشت

چون آب و پاکببین سالی شد
او کشتی عشق بود و دریائی شد

هر بوش محبت رقم کین نزنند
سه محبت می عشق جوان کبک را

دل خایه و بر طرف جبین چهره نزنند
کو قند در چنگل شاخه بزم نزنند

کیرم سم عقد که از لکلم زاده
سرم با شوخی خط سوز غم دانی چست

آخر نه جادویت چه نازم بخداد
بار ایچ مشک چین سوزن بسوزم

فریاد که عود عشق در محسّر ماند
از تیرگی کوکب ماسو خفگان

اندیش سانیه هماد بر سر ماند
خورشید و روز شد که در خاور ماند

بستان فنا کجا محنت غلطند
بر لعل ز نامه کاه و در غلطند

ما تزد و چون اشک مصیبت غلطند
چون قرعه به پلوی جرئت غلطند

از ضعف دلم ز ناله سر می چید
یا تو که چرا کوی ابو می چید

اغم بز و ایای جگر می چید
پای شزه ام بیکد کرمی چید

می زنگ ز لعل تشنیت گیرد
خورشید طراوت جہنیت گیرد
از صحن چمن چو غم کاشا زنی
کل دهن و بلبل استنیت گیرد

فی بادستیزه با چراغ دارد
فی دو و عداوت بدماغم دارد
در باغ ز شوخی کل آزرده غم
اشفتگی نسیم داعم دارد

آغم که بهار از لفسم زنگ برد
مرغ چمن از نالام آهنگ برد
اندیشه صیقل از صمیم شب روز
ز آئینه تیره خاطران زنگ برد

چشمان فونت نهایی عالم گیرد
در حسن غزال و طبعیت شیرند
نوا از ز قلم روی نگاه تو گذشت
ز کان کرشمه دست شمشیر برد

تا کی شیت ز هنر بوشن بود
با پنبه جرات هم آغوشن بود
بر داغ یکی بر بندتش در پوشش
تا چند ز پنبه چرخان پوشش بود

دو شتم که ز بر جنال غایب آمده بود
در خواب دلم با منظر آید بود
نوری دیدم ز جای جستم که مکر
یار آمده باشد آفتاب آمده بود

امشب شد با ابرستیزی نمود
چون دیدم بر سماره ریزی نمود
از غایت کیران نه از ضعف کردوش
صبح آمد و ناکه بیم کیری نمود

دل شمس فراقت برک جان دارد
جان طعم غمت در بن دندان دارد
شایسته کز یه و دعاست چینی
فی من دارم نه از بنیان دارد

هر مغز کل نشا طاعل می پسند
هر جزوب طاعقل کل می پسند
ایگز نشا طبعین که در صحن چمن
کل تیر بدست خویش کل می پسند

ننگ من و نام من بهم میماند
کربست خویشی میان نیست چرا
ماس من و کام من بهم میماند
صبح من و شام من بهم میماند

نوروز چراغ کل بکزار آورد
وز غنچه شبخون بر خار آورد
هر شاخه دانه کرده کرد گلشن بید
بازش بگرش بر خار آورد

خزم دلم بر پروا بخم نشود
کلکون رخم از شراب این خم نشود
گرچه دلم شکستنیهای مرا
بر هم دوزی نیم تبسم نشود

تاکی فلکم در آب و آوز سوزد
دین سوخت را چند مکر سوزد
سوزد از دوزخ زلف تو ام شیداگر
داغم ز فتنه یلماهی عجب سوزد

چرخ بر سجده از پی شب تاری دارد
بر شاخ در آستین خاری دارد
خراشک بجام کل بخاری است
و این تنه بگلکان سر و کاری دارد

عاشق که شهید بکند می باشد
در رزم چو پروانه سپاهی باشد
خونش بر سر زلف تیغ نمک در چید
بر تن اگر کش جوئن ماهی باشد

میزین پیش دلم بانه مستعد بنود
خاک پسترن در کرد باد بنود
میسود ای تو ام کرد پیشان در غی
غم راز من و مرا از غم می یاد بنود

چون شیر ازین پشته بردن خواهیم زد
کز چو نیم بغرض در شیشه کنند
وین و رطل اندیش بردن خواهیم زد
چون رنگ می آید پشته بردن خواهیم زد

کوشش از تو حدیث جانفر استخوان
آینه که بر تو سید در جلوه ترا
چشم از تو نگاه آینه استخوان
هم جلوه از تو روغن استخوان

جاوید بدیده منت مسکن باد
در غم سوزگنی چو نور از نظر م
اگر اکملت فضای این کاشن باد
باز آمدنت پشتر از رفتن باد

اشک طرب از دل حزین میزدید
یک آینه در عدل حسرت این که خاک
کلمه ای نشاء از زمین میزدید
در موسم دی کل آتشین میزدید

چشمم که چو ابرو امن تر دارد
دل را بنود زینانی از آتش عشق
صد بجز بر قطره شاد و در دارد
پروانه با بال سمن در دارد

زافغان کمان تو چو پر باز کنند
در صید که بهشت تو من جگر
سپکان بدل آینه تر از باز کنند
مرغان بهر خاک پرواز کنند

بجز آمد و کار خوشدلی کیوشد
آینه دل ز کرد دامن نساق
بجز کونه الم نامر و بهر موشد
ولی نور تر از آینه ز کوشد

بر یاد نیم ز جام خوانا به چکد
آن مرغ ضعیفم که بر احوال دلم
بر بوی گل از شام خوانا به چکد
از حلقه چشم دامن خوانا به چکد

می در قحط با تش تش مانند
از جوهر اصلی که زوالش مرساند
کل در چنیت شمع خا و رماند
تیغ تو بقطعاتی که حس مانند

آنگاه که با تش تش کرد از سوزده اند
لحنتی تنم دیده بهم پنداری
ماه خوابم چشم چاد و زده اند
شرکان مرا که براب و زده اند

کل می تو بچشم آرزو بید بود
بی عکس تو چشم بی حرکت
آب رخ نغمه خون ناسید بود
آئین که آئینه نورشید بود

فضا و برشته از رکت خون آرد
در چرکت خویش غواصی کرد
یا آب رخ باد و کلکون آرد
کو هر لباس عمل برین آرد

حرفت بمن آرزو و کردیر بود
در زانکه گوی نامه فرستی بدم
باید همه از زبان شمشیر بود
شرطت که مرغ نامه بر تیر بود

پر طبع تو نور و نار هم می نازد
بر کو هر پاکت من آئینه ضمیر
خورشید فلک سوار هم می نازد
می نازم و محزون کار هم می نازد

عشق آمد و نسیم بغم نازد نمود
ویران رفتی که بر جبین بود مرا
پوند حبساتم با لم نازد نمود
از سجده دوست آن رقم نازد نمود

دو دلفنم کشت یک شعله بلند
تا روزن لبصه آتشین دوست بکند
دو دوش از اثر ضعف دل و رو سپند
ماز تنگی چاک حکرم افغی آه

• دمی سیم آتش زن ستوری بود
بر لب اکرم نغمه منصور می بود

صد ساله از من باو دمی بود
آن تیر کس از منی انگوری بود

ای کوب بخت تو چو قدر طلب
افلاک ملک تو بی دفع کنند

وی هر سر مو بر تنست اقبال بسند
سوزند ستاره عدور او چو بسند

ای شاخ بقا بخل عزت بودند
بر قبضه تیغ تو نهند چرخ مهر

سر رشته آفاق سپکوی تو بسند
هر که در فلک یار تو پدید سو کنند

چون دست قصاص طرح شای فلکند
اکثران بخت عریان چو خیل شعرا

شد ناکرسته معانی چو بند
خوانند مدیج تو با دوازده پلند

ای پسر از جریخ جهانده سمند
تا سج ازل فاس کند شکر خند

در محراب که و خشم در آورده پند
صد تیره شد آفتاب بخت تو پند

آندم که شود شعله تیغ تو بلند
و آندم که شود صحرای کینه لطف کند

سوزد فلک البروج نهند پند
آید سر تاج بخت تو شید پند

خلق تو عیسیر مایه روح بود
در پیش ترشح سحاب کرمست

هر خلق در فیض تو مفتوح بود
طوفان عرق تا صیه روح بود

• ماتمزد کان بعیش کم می چسند
ماتمزد و افغی سیه تادم صبح

چون دامن دل سپای غم می چسند
آه من و زلف شب بهم می چسند

محبوب خدا که یوسف از وی کم بود
حسن کل روی سید عالم بود
پر بود ویش از حق چو خاتم ملکین
او خاتم و حق ملکین او خاتم بود

لب تشنه کلام من نشناسد
آری مژده روح بدن نشناسد
اوراک خلوت سخن کار دست
شیرینی کام جزو من نشناسد

از سوی سرش پای بندی نکنند
وز زلف بگردش کند نمی کنند
زار آیش روی او چو واپرو ازید
در آتش خوی او سپندی نکنند

طالب سحر کار دل بنا سورت
وز نامه جگر خانه ز نور ت
مهر در سحر و یاز در بر و تظلم
طالب تو و خاتوشی ای دوست

سب برغان چو زول صفیر پروان
عشاق رسیده تیر پروان
من تیر کشم آه ضعیف از دل زخم
چون نموی که از حمیر پروان

از باغ و لعلیم غم می آید
چون کنت محل که صبحدم می آید
بر تیزی آه سب که جلوه در صفت
چون می که بر صفا می آید

ای تیغ تو افی بر مرد نهان
از آتش زدم شعله کشته مانده
غم زهر کردون بر کی پاسبان
هم زد که کوه بموی در نهان

حور پیشه چو کردان تو بایش شدند
شیران ز نایب شان در پایش شدند
سحر رخ کنده اشند از بهر خلخال
کوی تو که برق حرمین پیش شدند

۲

زین پیش غم بر آن و این ظاهر بود
چون لغتش که ظاهر بود از لوح

و اغم ز دل پرده نشین ظاهر بود
آثار حسرت غم از جبین ظاهر بود

آتش جزون به ننگ و نامم چه نکرد
صافی می سگنت بچامم چه نکرد

تنخابه دوستی بچامم چه نکرد
بوی گل فست با شامم چه نکرد

انگو چمن از باغ فتن گل حسد
کرد و دفس راغ خاطر من سپند

خس روی کلخی بقا نکند
در ماتم شعله و شر نشیند

که کام دل از زمانه خواهم نهد
در بوم ز آستانه خواهم نهد

در حسرت جا و دانه خواهم نهد
در بوم ز آستانه خواهم نهد

شبهه کرد دل از عطفه تپیدن کرد
پر دام کند زمار ز بالش خوابم

شیر مژده در جگر خلدن کرد
دزدیده خون باز بر بدین کرد

چشم تماشا می چرخ نکش بد
از این بینی و این کمر نکش بد

چشم ز چین کل و سن نکش بد
زین عجب آهین و سن نکش بد

دل متپود و اع خرد و هوش کند
ای کعبه جدار استانت عجب

سپون شمع و چو دغوش خاموش کند
کرب نمره بوسه و اموش کند

می مایه حکیم را جگر خون باشد
بر مدفن خم فاکه خواندم دوش

حکمت ز حد ز نشسته ایفون باشد
کفتم مکر این کور فراطون باشد

بدر

گوهری که یاد از من کم نام آرد
از حال دور و غم خبری نیست بگفت

سیلی بطواف این درو بام آرد
اشکی که ز دل بدیده پیغام آرد

یاران دستی بردن نشا و بنید
در بزم حریف و لنوازی چونما

مهری طیب حریف را و بنید
قانون مرا بر گذر باد بنید

بیتوب و لان بکسیا می بندید
کرنامه و ستید پوشت ز نهار

در بر رخ قاصدان را می بندید
بر بال کبوتران شای می بندید چای

دل از من خسته صاف می باید کرد
اگر که می شاخ کلی بود شبی

باطلاع من مصاف می نام کرد
اعوش مرا طواف نمی باید کرد

در خاطر آن بکار رفتن توان کرد
بعشوق مرست خوی که می کریم

بر سبزل او چشم سپه نتوان کرد
بر زلف کجش راست که نتوان کرد

شب و دم آسوده ز نابت بود
شیرین زد و شمد بود کام که مرا

صغرا شکستم ترنج آن غنیمت بود
هم چو این بیستم از اجود لب بود

کلن نیم ز مهر نمی خوی تو کند
چون ست غنیمت پای در گامی بر

سبزل خدرا از نسبت موی تو کند
تو شن عرق از گرمی خوی تو کند

جنسی که در و رخسار پیدا شود
حاج چاک شد و فتاد از قیمت جوش

کم قدر بدیده خنجر پیدا شود
چون کاسه چینی که مودار شود

• گلشن بخواهی بیلست می نازد

صحرا به نسیم سبکست می نازد

ببل بطراوت کت می نازد

طافس بحین کاکت می نازد

زین پیش پای سخت نیش بند

زلف سیه از خطا حطت ریش بند

باغ و دبا سر و بودی حمد و ش

سر تا قدرت سنج مکی پیش نمود

خاکست جهان در نظر هست مرد

این خاک میا میستوان و او چو کرد

دینا نه منعیت که نتوانش جزو

عالم نه با طیت که می توان کرد

صحرای زلف نور و لم شک شود

آینه ز یاد خاطر هم ننگ شود

هر کجاست پیش بر کدز سنگ شود

در نیم قدم آب و ان ننگ شود

دولت برای رند او باشد آمد

و انگاه نه پنهان ز نظر فاش آمد

این شکر چنان کنم که از دست خلق

خورشید بایشان غش آمد

کراه مرا کدز سوئی باغ افست

هر یک ز کلین چو برزاف افست

هر جا که نیم پیش گویم روی

از نقش قدم منت پیل داغ افست

از شکوه مرا رقم بجا غدر رسد

زین کریمه خامه نم بجا غدر رسد

با این دل پر کردم از دوست مرا

حرف کله از قلم بجا غدر رسد

عیسی نفس من چو شکر خنده کند

صد صبح سفید پوست را بنده کند

در گلشن انقاس سیحانیست

بادی که چراغ مروه را زنده کند

اسپی کسی ز سوز خود میکرد
هر دم بنوای کوز خود میکرد
با آن همه باد سر حق از غم جو
ابری شده و برو ز خود میکرد

اسپی کسی که شکل نازی دارد
با سایه ز خویش نزه بازی دارد
پیشانی زمین در قدم عرو دارد
طی کرده و روی در و رازی دارد

زاده که مباد و این را شکند
وز توبه دل توبه شکن را شکند
آن مایه غیورست که راز خاکش
سازی ختم با ده خوشتن را شکند

آن با که دوش را بربد ببرد
خویش را بربد و روح را بربد
اگر دقت توبه شد لب شرب او
کونی بچشم سر که زانده بود

پارب دل مصلحت اندیش مباد
در ماش که طینت اندیش مباد
سخن در دل اشک کم از انحراف
سو برتن که ماکم از نیش مباد

چرخش تو که با کوی زمین کین دارد
چو کان صفتش جراحت کین دارد
پنج است جبهه ز جای چون خون از جم
کونی بچشم سر که زانده بود

طالب قلم شفت سرو پا نزنند
طرح رقصی نیست که ز پا نزنند
یک نغمه بخوشدش ز مضرب زان
کوماخن صد نیش بد لهما نزنند

آنگاه که بن در پیا ن بکشاید
ز خم دل و سینه بر پیا ن بکشاید
آن که بر که چو من کیشش طاقت مندم
ارباب سخن تیغ زبان بکشاید

د اینک زبانی هر فتوی نه بند
دستور موافقت بدلی نه بند
خصم با اتحاد و توچی که زعم
در پهلوی هم دو داغ را جانم

آنانکه ز قبله روی گردان رفتند
از یوسف خویشتر گریان رفتند
رفتند ولی کور و پریشان رفتند
در چاه بر میان شیطان رفتند

طعنه سقلی خایات سو بند
مانده میزان ستم چشم شد
باز و بندت هم و باز و بند
شد اگر سنگ از تر از و بند

طالب که رفیق صفتی جبهه بود
سین داغ غایت بفضل بود
در مجلس شان غرور و طبع و هم بود
اورا حجت برایش چون کلمه بود

هر روز بیتی نوم پیش آید
صد عقد کشتی آئین فرساید
هر لحظه دلم نشیند و علم آید
دین کوز که ز ابرویم نکشاید

د اعظم سپهری دوش درین متر بود
باشترین بنده دای هم داشت
کز حسن بکلم ملک هر دل بود
کونی بخشش جوارش فضل بود

مجنون دلم هوا سیلی دارد
از لمس و نظاره زود سیرت اما
سر در ره کویچه آتش دارد
رخزون و سه جوع کلنی دارد

مر راننده یعقوب صفت دیده سفید
کردن کرش نه بر زه کردی شده
وز غوک قتل: هار خون ماهید
زان زرد و پخته میوز از جورید

لی عشق چه ابلهان بشد روز کرد
پروانه شود و این شمع کجاست

جزو طلب حسن کلو سوز کرد
کرد سر هر کرم شبانه روز کرد

خامی کرمی آشام بود بخت شود
می ناربیلست که چون شعله زند

طنلی که بی رام بود بخت شود
خشت خم اگر خام بود بخت شود

افسوس لب مهر خوشی بکشد
تا شد ز بهار غارت عکس نیر

راه سخن پیاله نوشی بکشد
آئین دوکان کفزد شی بکشد

از تاب سحر زمانه بی تاب شود
با این شب تاب از تن افروخته ام

در آه کشم ستاره سیاه شود
کر عکس در آینه فدا آب شود

از شب سرد بود اینک می خار و
در طالع آشفته کجاست که باز

رسوایم از پیده بیرون می آرد
از موسی بنویسن جزون می بارد

خوتونیم
من زین تو هم زان بودم هم از تو
یک رنگ تو ام چنانکه یک کام عجب

غوی تو دلم گرفت تعلیم از خود
نمی خواهم از روده شوم نیم از خود

شبهای غم زوایم بخت جلد
از بس که زخم بوسه بیدار بخت

وز هر مرده قطره قطره سیاه جلد
کر بوسه که هم پیشتر آب جلد

هرگز چشم جمال منصفه ندید
بسیار درین مزرعه آفت خیز

وین دست بدلمان بر آدم سید
سبیل کشتم که افنی از خاک دید

عشقم چو بر او طلب دوست نکند
چون مایه بی فلس شدم عریان سر
پاک از نظرم هر چه جزاوست نکند
مار تسم از دلق کهن پوست نکند

از بوی خوشت که قاف تا قاف آید
بامر و کل فشان تو نیشکر آید
آهوی ختن به چش ناف آید
شاید که بکار بوریابان آید

ولی بر تو لطف تو نبودم نبود
بزم تو بود مجلس آئینه و من
در زانکه بود نبود بودم نبود
حکیم که بود از ان وجودم نبود

دار شکایت بدوست پیوندم
زنا و کی تعلقت دست نیاز
راست بجزو ان خرسند و دم
بر مصحف دل نهاده سوگند و دم

ای آنکه دولت عمار ز شرب دارد
تا کی کوئی مذنب حق ندیست
این شیوه ترا بود مطلب دارد
در کوشم که که حق را بداند

از تپ و تبم سپهر پر رفت کرد
تشنه که در یخ زده و کوه مسلم
خون در رک مهرشین کن کرد
تمثال رخ ساد و فراف کرد

دو و از نظرسش اید که ز کرد
هر جا کف آوری کل بی بوی
خاک از کد پشش باد سپحار کرد
رسته او ریز که بویا کرد

این زخم با بکینه این باشد
این پنبه فنا و از لب شیشه ما
یادانه را که کس در و کاشته اند
یا از سرو داغ تازه برداشته اند

از دولت دل مرا که شرمند نه کرد
وین گریه که دید گوشت خنده نکرد
از خلق یکان یکان بجان منوغم
و اما آن که آتش مرا زنده نکرد

ب حرف زبانه بنی میگوید
تا عجم و چشم مستی که تر است
تن را ز بدور حبلی میگوید
ترکست و لیکن عربی میگوید

تا که بدلم یار و توفیق بل ریزد
اشکی که پیا د تو ام از دل حسینه
چون دزد که بر قافله عاقل ریزد
بازم ز سکاف سینم بر دل ریزد

چشم که مراب دهر از دور باشد
در میان گذشت آه من در بزم دهر
هر جا بگریست قطره کردون نشاند
این ابر نه اغم از کجا سپید شد

تا دیده جان ز هر کزبان نشود
شفت کی با کل عشقت ولی
یک شخت دل آویزه دامن نشود
بادار نوز و خاک پریشان نشود

اجزای من این سرش هم نپذیرند
پیدا است من شبکم در تر پوشت
ولی هم باشند زنده با هم میزند
چون بچشم که در کجایم میزند

در خواجگم که کل باغ فشانند
زین هر دو بچشم و در آیم فشانند
در عطر به شتم بد باغ افشانند
چون آب که بر روغن داغ افشانند

حکمت که در و جاده اغم بدهند
همای پشان شده را جمع کنند
اندوه زمین و آسمانم بدهند
و آنکه کیبار سر بجایم بدهند

یاران بسره مهر و وفا پانهند
بنیاد نزاع و جنگ و غوغا پانهند

این افعی راز هرندارد و نریاق
پا بر دم مار ناله را مست پانهند

مردان ز کسافت هوس پاک روند
زین پای مجروحان بر اعدا پاک روند

مانند هوا لطافت آموز آنگاه
بر آب رود آنچنانکه بر خاک روند

پرهیز ز می فروشیم می بارود
تقوی ز پیاله نوشیم می بارود

اگر مایه خاموشم که مانند صد
کوهر ز لب جوشیم می بارود

می ده که خرام عقل ستا شود
تمکین خرد و سماع جویا شود

از لای چو لعل از در نظاره آید
تا خانه چشمها نکینخانه شود

از یاور رخ تو ما تمعید شود
شیون بلبم نغمه نا هید شود

سر کرم نمبهر تو چنانم که مرا
کرسیه فخر بفرق خویش شود

پیشین طبعی ز خاک در بزم آید
سر پوشش سپهر بر سرش بگذارد

با نظران بنجست از کوی کرم
کین سر پوشش از سر طبق بردارد

ناخن شده عشق و جان من میخارد
مستخرمن و استخوان من میخارد

در سینه کوه در دوی هست که باز
کشتن فلک و زبان من میخارد

در ساز فلک صوت هم وزیر بنا
زبان وجود و صاع خاکیان دیر بنا

طغیان مرا و کاشان خشک است
پستان امید را مگر شیر عانه

عشقت که خاک از زو می پزند
و انگاه بکون یاس می آمیزد
هر باد همی برگ فرو ریزد و غمت
بادیست که دلی برکی از او میریزد

ستم اهل دل اهل دین خواهم شد
انگشت تر شرح را نگویند خواهم شد
چون تیرزه هرزه کردیم دل بکرفت
مانند کمان چله نشین خواهم شد

از شاه جهانیکه خلف تا ماند
دولت همه را بخت جم میخواند
لیک از همه شهریار از شعله مهر
خورشید بر سر بر زده را میخواند

کل تازه شد و بهار رویش کردید
سر منزل اشطار رویش کردید
نارنج نوز که لعل ز در کشید بر بند
چشم من در روزگار رویش کردید

از آمدن قبله آفاق بهند
کل دفتر شکر ساخت اوراق بهند
هندیست پیابوس شهنشاه شوق
هر چند که عالم است شتاق بهند

از آمدن نیت هند چو گلشن کردید
خار و خس را بش کل دکاشن کردید
ز آفتاب نور بسته شد بر کشمیر
زین سوی چراغ هند رویش کردید

با کرم من سپهر را کار مباد
وز کرم من جهان در کار مباد
بیا و بی خرابی دارد مرزوم
این خار نصیب هیچ دیوار مباد

بیا بخت سپهر بگویم بر سر
دشمن بود از سوی فروغم بر سر
بلبل کند سوی کلتان بنگ
تا دیده کل داغ جوغم بر سر

چون ابر طبعیتم شود کو هر بار
یعنی چون کنم کو هر اندیشه نثار
پرور شودم چپ و کنار معنی
با آنکه مرا نه چپ پس نه کنار

می آید باز اشک کر متطه
طوفان داری بجاست نه بین نشسته
بال و پرین بکا و گردون که هنوز
دارم میسای آه پر زهر اثر

ای قافله نسیم را بوی تو بار
در حسن صد افتاب بوی تو بار
ز سنار ز سوی خود بدور افکن بوی
کز روی ترا کنت بر بوی تو بار

انم که بشغل غم کرایم همه عمر
عقاب لب مال خایم همه عمر
بر خوان سماط عشق صد لقمه درد
از دست و دمان دل را بایم همه عمر

بر چهره اش از عرق کلابی زده گیر
بر آتش کل ز شبنم آبی زده گیر
بر لعلش خیال کن تجالی
صافی می حسن را جلالی زده گیر

مان دل جگر افشان بگلستان بکنند
لبث یرفغان بعد لبستان بکنند
جز بر سر کوی صبح خندان بکنند
جز بر سر کوی شبستان بکنند

ای سوز غم تر ابدل سازد کر
رخس تم تراکت و تماز و کر
هر نماز که صد و شش تو آید خجاست
کز خنده و آهش بود نماز و کر

طالب کل این چنین برستان بکنند
بکنند اگر که میشوید بر پشیمان بکنند
هند و بر و تحفه کسی جانب بکنند
بخت سپه خویش با بریان بکنند

پری همه دانش همه حالت هر نور
نی عینک ظاهرا از صفای باطن

بر باغ دلش نکرده جز فیض عبود
شما خط پیشانی دل خوانده نور

ای داده بگل تسمت رنگ شکر
نام دهنت چو بر زبانم بگشت

طوطی نکند بابت آهنگ شکر
شد سنگ و نام انگلی تک شکر

ای بر کت آبرخ نجبه نثار
گلشن ز نسیم خلوص عطر افش

نیلین بقصور گفت کو هر باد
فارغ ز کرشمه کل و ناز بها

دور از تو خورم در پیغ بر تلخی عمر
در کابله دلم ای تو کوا هست کوه

در یاکرم چو مسیح بر تلخی عمر
شیرینی آب تیغ بر تلخی عمر

مشهور شدم بگریه چون ابر بها
نوی ز تو گریه چو ام کشت و چار

در خون جگر غوطه خورم شرکان ار
بوسیده و بستم بیان چون زنا

محبوب که در اغما نند بر دل مور
تشبیه کنم بدست شهزاده عصر

خمیازه کشد چو سپید پند از دور
نوازه اشبست در چشمه نور

بسم چو گل شکفته آمد منقلب
وقت دوم صبح خوش گذارم رخسار

در صبح شکفته بر طلوع ساغر
شامی عجیب رسا زده بودم بحر

هر لحظه سهری بر کز آن کوی دگر
شدم ز پریشانی زلف تو کوسا

هر دم دم ای خورم از جوی دگر
هر سوی من شغفت ترا از سوی دگر

از سر دیوانی غنچه شکر
تا پایت زینب نام برادر
باز جیب دین جوانی
در دلم ز کجای بگر

کر پرسه رایت ای بکشتا بهجا
اند ز قضا مار مبر بر ز نهار
ز اندوهی که چون کج تو هست نشان
اند چه که ایان بر سر است مار

اشب قلم سیر نشد از نجر
مانند و لم ز ناله های بم و زیم
تا صبحم این دو مرغ را دم
این دو صریر داد و آن دو صغیر

از بس جهان ز رفقت یار و یار
داغ نو که است بر تنم کشته قطار
از جامه بیرون اندم و شو است
ز آنگونه که از پوست برون آید مار

که فاقه باز روی من رنگ بر
کو فقر ز سار شیم انگ بر
آن جو نیم گایم ازین باد چو شس
کو کوه بیار طاقتم سبک بر

پامال هست ز سروری داد عار
حاکم قدمت ز سروری دارد عار
همچون تو دار و از خرد مندی نک
در ویش توان تو از نگر و دارد عار

طالب دل دین در ره سودا پیش
جان در سر کوچه تا شایش ریز
دل که بصیر پرده بنان میداری
یکه قطره اشک سازد بر پایش ریز

خوش شخم گران لکاست هنوز
ز آنکه نو آموز خراست هنوز
ناخچه بود که سخنم معذرت
سر جوش طبع است و خاست هنوز

حلقم ز خمار باوه تنگست هنوز
باسایه خویشم سرنگست هنوز
جامی دوسه خورده ام و لی تنم
رویم برپا که نمیکست هنوز

زان لب کهری در صدف کون
یکبار در آتشک در آغوش ز رشک
دین آتش حسرت ذل از جوش انداز
دوش و بران ز چشم آغوش انداز

پرسینه ملک ز صحبت با پرین
از جرم می آلوده ما بکسل دست
پرسینه که ما که نشوی جرم آینه
در دامن پاکسینه ز ناله آوین

در صید که توانی رگبستی ممتاز
از شوق همی سپنه جدا گشته ترکب
چون شهید صید بانگ بر چرخ
پرواز کن دوید بر چرخ باز

طی شرب و خور پرده نشین
بلوچه خورشید کر بیان سپهر
انگشته صبح بی مکن است بسوز
صد چاک زود در آتین است

پرفنس صبح صادق عراز
برست جد خویش یک عودراز
دانش بازی چو کر بیان نیاز
در یک سجده بعد بیان کرد نیاز

چیدم کل زان کله کوشه ناز
بوی کل و دود و دواغ را سنجیدم
وز شوق فتندم بک بیان
این غنچه که از بود و آن روح نواز

صد شکر که باز دیدت بزم فود
بر کرد سرت شکر کن در پرواز
خورشید صفت کرم ادا عالم سوز
بخت سرت چو طوطی دست آلود

مشام که بجا کله زد و قلم احس
یارب زخم چو ذوق دریافت کما
هر شربت زهری که چشم زین طاس
مرهم مرهم بدل با بکس الماس

۱۰ - تا دقفس سینه بود مرغ نفس
جسمی که همیشه اوج گیری چوهای

مگذار کرد دل شود عیان گیر نفس
چون ساینشین شدی چو غنچه کس

۱۱ - با عقل برون ز خویش چون آید کس
صد موزه آسین یاید فرسود

یاید کرد بادی جنون آید کس
تا یکمدم از خویش برون آید کس

۱۲ - طالب زلال جان مکرری باش
کوثر مکن کرد و همان در آتش

لب تشنه موجهای خجری باش
خون سحر و دواغ دل کوثر می باش

عاشق دل حرم ز پسند بر خویش
کز سر تا پای زخمش ناسود

جز تلخی ناتم ز پسند بر خویش
اکایش مرسم ز پسند بر خویش

ای کلین جان آب رخ گلشن باش
تا چند فزوده سوزی ای شمع وجود

یا خشک است ای و طعمه گلشن باش
از دست شدم مهر مار و شن باش

دل چون سر زلف مار چند بر خویش
و دین رشک سرشت افنی باله لب

جان چون شریان مار چند بر خویش
هر دم دوطره وار چند بر خویش

طالب چه روی بی تن آسای باش
کفنی زلفم طرف رخ حاوی را

باز آب بر سپهر و سامانی خویش
زلفی و کزینی از پریشانی خویش

در کشتیم از عشوه مجرمی و دوش
یاسن ز پریشانی بدل نکشودم

کلنی نکست نموده بیل خاموش
بر صورت ره شام و بر بوره گوشت

جولانی و هم سیرت امنی پوشش
باشد همه جایگزین کردن در پیش

ای نخل تو چون شعله آتش کشش
در چهره قرین آتش ما پدید

نقش کل روی یار می بستم دوش
عریان کویم سخن ز خوانا به دل

این روضه که نام گشت همدست
با کشتن نمکین است جدی که بود

یکچند چرخه داشتی جوش و خروش
بی شعله برافروخته بودی شعله

جان حرف نثار تو که ز کوه خروش
زود که بعضی بکشتن از بهر دواج

آن فتنه که جام پسین داردستش
از لذت نغمه چون زند دست بساز

یک جلوه که موت و حیاتم در پیش
کر پر خست و کر گشتن بر تن من

آن زهره ز عجزسته هنگام خروش
با بقی اگر تباریش کوشش بکوش

وی زاده ز حسن همچو نور از پیش
در کوه شبیه با ده اما پیش

پیرایه یونو بهار می بستم دوش
پای شعله را بکار می بستم دوش

خلدیت ز تو نازده کل و بر پیش
در سبزه همان ملاحظه سرانش

و اکنون نشاند زبانت از کوش
زان گشت خنک منیمی جاموش

اندیشه بقدر که تو بند و سرخوش
کل که بنام تو زنده بر رخوش

قانون بود آغوش زمین سپوش
لب غنچه کنار و بسوسد و ستش

زمین هر دو صفت پیغم آسایش پیش
تارش همه سوز زلفت و پوشش همیش

دارد تافتنی که در دوش
در نیمه و هم چو بپوش
از غایت لطف و محبت
در سبزه و شبنم و بپوش
مسکنی در دوش صاف
بجام و جانک و بپوش
ز غایت و بپوش و بپوش
الوان و در رسم و بپوش

ای صبح ترا حلقه بگوش
کو بر عباس سخت جلوه روشن
خود کو که چگونه سرفرازید
خویشید که تیره و دوش بدوش

افروخته ام شمع ز داغ دل خویش
آتش زده ام در کل باغ دل خویش
نور عجیبی گشته همان در نظرم
سجود پیش اینک باغ دل خویش

شمرده ام از بخت خطا کرده خویش
وز شمرت انگشت نم کرده خویش
سومست خطای بخت بس منعم
از کشتن و تسلیم قصا کرده خویش

ای خشن فغان کردن افروختش
هم پوید بشدیز اثر سختش
طی کرده بر نیم کام سیدان سپهر
یا که عنان کشیده می تا ختمش

صاحب کرام برین کراه بخش
سهمی اکر مفاو ده ناگنجش
بخشنده پس از خدا چو امر و زوالی
و دوست تو ام خواهی که پس خواهش

بر تافت عنان ز بوی بخت منش
می آید یک بوی نا آمدنش
می آیم گفت در جوابم آری
یا مانع شد حدیث حب لغوش

بر تافت عنان طالع نا سازش
می آید یک بوی نا آمدنش
می آیم گفت در جوابم آری
یا میل خلاف و عده شد راهش

ای دوست با منیزش و لها خوش باش
بر عزن طور شعله کمرش باش
آخر که ترا گفت با سوختگان
تو دیک نمای و دور چون آتش باش

ای یادش جهان دانائی و هوش
از حلقه ز کوشش بپیش گذار

طالب شای تو با واخاموش
هر چند که زلی حلقه بود حلقه بکوش

ای بزم تو آشیانه شمع و چراغ
ای شاه پروا کمی از بخت

روشن ز رخ تو خانه شمع و چراغ
رنک رخ آشیانه شمع و چراغ

ای باد زشت سیم شبتان چراغ
رای تو بدل فلک عکس زانوی

در بخت تو جمع سامان چراغ
فواره نور شد کریان چراغ

تا چو بکشی بگشتم بر آن تیغ
بخوان چو منی بیا به تیغی گشت

سازی ز فسان نمودن آتش تیغ
در خود همه در پیام بایشان تیغ

برین نظری سایه نیست و در تیغ
ز نهان مشهور چو ز قتل ز نهان

در گشتم آرایش تعیت و در تیغ
این کردن و آن تیغ و در تیغ

بارید ز طغنه بروم نیش و در تیغ
چشم چو توان داشت از آن کو دارد

نشر که ساخت سینه ریش و در تیغ
یک گوشه چندی که از خویش و در تیغ

از مهر خنجر پای دشمن سر تیغ
چماق ز غر سازیش مال مال

بر چهره نیش بوسه های تر تیغ
زان آب که همیشه بود و هر تیغ

هر چند که تازه رو بود لاله مراغ
نور که شراب و نمان شراب کیدی

نمکان تر چو دانشی کل باغ
این رنگ بدست و آن جان باغ

من تر و زشتیم تو در چراغ
من بخت و طاعت تو در بخت
ما در دانا تو در تو در
فروست ز نوی لاف ما تو در

تا میرسد نسیم آن کو بد باغ
ولی شعله داغ تو که روز افزون باد

از شرم نمیرسد کلم بود باغ
خارست و لم بدیده چون بود باغ

خم خم نی ناب میدهندم کو ظرف
من بی تو ساقیان کر مید کریم

خزانه چو آب میدهندم کو ظرف
صدف شده شراب میدهندم کو ظرف

فرید بن د کوی زمندان ضعیف
زیرا که سبکترت جولان بی
دین از غری روح توانا کرد
فرید بن د کوی زمندان ضعیف

آن شمع سیاهوت آن بنی زاد بخت
تا نام رسول برود دیدم که نشست

آن باغ صفارا کل خورشید و رق
بر چهره اش از فشرده نور عرق

ای برگشت ز تیغ استن برق
برق انش خرم جهانست و لب

وی تیغ ترانیا م بر این برق
سمشیر تو انیشت در خرم برق

دارم جگری ز آه سپیدی جز برق
از بس که گرفته رنگ غم توان کرد

چشمی در موج اشک خاک برق
لوح و لم از زمره لوحی نشد برق

ای خنده صبح طربت سیرنگ
هم داغ ترحم از دولت نشود رنگ

وی عشوه شام مشربت سیرنگ
هم زخم تبسم از لب سیرنگ

ای نقش ملی تو که هر افسر خاک
باریک شود در گذر از چرخ خاک

چون کرد چرمی پری ببال و پر خاک
چون بکشد شتی جان فشان پر خاک

زین پیشی که بود سوی عشق آهنگ
اکنون بدلم زغن نیلاید چیک

خاک قدم چهره نشین بود چو رنگ
واکنون حکم تراغ بنویسد رنگ

هر سویی تو ما خنی زنده بر دل تنگ
ساز و هوس بی برشته جان او تنگ
زاعنی بودم سیاه چون زاعنی خوش
طاووس شدم ز حسرت رنگارنگ

وقتت که بر پر آلوده طوطی خاک
پیراهن غنچه لبش کند گل چاک
از شبنم زلف سبز کرد و مشانه
وز آب دهن برک بر آرد مسواک

ز اندیشه بروی خویش کجدار تنگ
بر پرده کی سینه زخم دایم چنگ
آری سازیش دل که چون بنوازش
بیک لحظه هزار سال از آهنگ

انی بیل عشق دای ز اسب طال
بر تافته عیان ز کفر احوال
کوچم طواف قفس غم داری
پرواز غبار نیست بپشتن از بال

در گریه نیکسو و گنشم پاره دل
الماس برون و هم ز فوار دل
ز انکونه سیه و لم که کار افتد
در دیده کشم سرمه ز نظار دل

مار روی ترا بباغ در بر دو گل
چون روی تو دم ز آتش ترزدو گل
کز خدمتی بزم لبست نیست چرا
دلان تبسم بیان برزدو گل

ای منکر تو حل کند هر مشکل
صد عهده کنش پیش ضمیر تو جمل
آبی که شب تیره خیالت خواند
بر صفحه سینه خط پیشانی دل

دل شد ز تو فرد تر جهان دارد دل
بگرخت ز دور تر جهان دارد دل
در ره تو نهاده لبش ندانم خاک
پیرای کرد تر جهان دارد دل

نماز شب خوانی که در شهر کمال
از جبهه جبر و کبر و غلبه
نارنج تو در شمع آتش افروخت
نارنج تو در شمع آتش افروخت

شاه که دست کزین باشد عدل
اگر شتر ملک اینک باشد عدل
عدل تو جهانگیر چو نامت کردید
ای قبله عادلان همین باشد عدل

ای زلف تراش کنی بر سر هم
در بستن دل
بر بستن جودت ز درک خشک نغم
ای مهر کسل
دستم بکریان خود و دامن تو
کز آنکه رسد
این را بکشم بخونیش و آنرا بدم
کز من مکسل

شبهه گیرم دوست چنان بکنم
وز روزن سینه آهستان بکنم
تا شمع خوش غریبه بید هر دم
خاکستر دل بشمع پروانه بکنم

ماچره باشک ارغوانی کردیم
وامگاه زنانه آنچه دانی کردیم
چون مانتین ز نیل خاکستر دل
پیراهن خویش آسمانی کردیم

ما باو و ز دوست در جوانی ندیم
یکجمله جسم جاودانی ندیم
زان می که خارش چو خارا حلیت
کیعطره یاب زنده گانی ندیم

ما کار سر خویش بسودا فلک ندیم
چون بای طلب نسیم در کشی شوق
چون بذر عیار تو ز بصیرت فلک ندیم
اول دل خوشتن بر پایا فلک ندیم

بیماری من گذشته از سعی حکیم
از ضعف اگر برد نسیم سحر م
فارغ شدم اکنون ز امید وز نسیم
چون بوی کلمه کرد از جنگ نسیم

شهبازی آه صبوحی رفیق
نی زلف تو در نظر بود و دام
تاراه غمت چه بود خواهی رفیق
دین ما و پیر ما بان سیاهی رفیق

در دیده که بوی آرزو دارم
موی زان زلف از کفم رفت کین

در سینه نفس میا و آن بودارم
تن را با جو بجای آن بودارم

آرزو مشور من که آرزو دلم
زین پیش خجالتی که کین دوسه روز

وزر و تیو چو رنگ خود منقلطم
خود از کت نکرده خود خجستم

فی عاشق عاشقی دلی بوالهوسیم
خاکستران سیر کرا این کلخن را

ما پنهان در هر آیه چه کسیم
نی سخته اشیم دلی دو و کسیم

کودست که قفل استخوان بکشیم
دینیم کشیم مار و پودتن زار

در هر بن موراجه دیوان بکشیم
وین رشته زبای مرغ جان کشیم

آنم که بکام خواش خوشیتم
زمانم و در صومعه زمانم

که سجده بر کشت و که بت کشیم
سپیم و در سلسله بر کشیم

آنم که سخن بدعا پردازم
کر خست جلوه دهم ماطه را

در کو هر نطق صد صفایم
مذبحه سحر ادا پردازم

جمع می یک زبان برد سختم
هر لحظه هزار شش نو شتم زین قوم

در سنگ عا و جکه کو هر کشتم
از شومی این که صاحب یکد و فتم

پوسته بخون کفر و دین میقلطم
چون آه بیهوده بچشم

بر خاک چو موج آتشین میقلطم
چون اشک بچره زمین میقلطم

من کو شمشیر زانم
کو کج کراش و زخم زخم
در هر یک زبان و جانم
مار و زهر با سمه زانم
فارغ دلت از کون و جانم
از آه دلت از درد و جانم
هر شربت سبزه جانم
هم دوش بستان جانم
ز ابست ملک خانه بستانم
سای عدوت از پیش جانم
چون شکر زده و چو دانه خورم
چون سرمه بر زبان و چو نانم

آنم که چو وصل و رای خود بی اثرم
پوسته چو کربهای خود بی اثرم
کرسم تا پادشاه و قاضی بشوم
چون مالدار رای خود بی اثرم

آنم که بی صافی اندیشه و عزم
زبان نشاء بفرماید و خرد پیشه و عزم
تا جگر بکشدش حیات افشام
تا کلین عمر خویش را ریشه و عزم

من پردگی خلوت سپید خودم
سرمایه استغاثش جادوید خودم
خوارم بر هر خوار و عزیزم بر خویش
من دوزخ و بهر دوزخ و خورشید خودم

آنم که میوی غم دلی شاد کنم
ویرانه زن بدروی آباد کنم
هر طایفه عیشی کوفته در دامنم
قربانی غم سازم آزاد کنم

طالب من و در دغال در مانم
خون باد و دم خنده و پنهانم
تا تیغ رسد سینه بر پیکانم
تا دشنه بودیش بشیرانم

من شیشه مرغ گلشن کوی خودم
لی آینه طوطی سخن کوی خودم
با چین جبین باغبان کز نرسیت
در باغ طبیعت کل خوروی خودم

مایم که جام عشق بر لب دارم
خون و در دل صد هزار مطلب دارم
بر تافت از صومعه مدب روی
سرور و میخانه مشرب دارم

شبها که بزم وصل خلوت کنم
با خویش هزار گونه صحبت کنم
کر مضربی و از غسونی بنود
بر سینه زخمی و دل کت کنم

ما سوخته مرغان جراحت یفیم
در افوج فغان دوشن بدوشن جرمیم
مجبوس قفس کرده مار صیاد
ما از پرو بال خویش تن دوشیم

عزیت کرد و نجره تن عودم
از سنا چنین جاک را هم مگذار
افسوده چو آتشکده بی دودم
بر که که آئین کرد آلودم

ما زخم نمکسوده تیغ ستمیم
در ویم و لیکن بدو آسودیم
آغوش کشاده سید المیم
با سیم ولی بجز و ستمیم

ما بیلست مقبره پرواز غیمیم
بهر کز نول صیغه عیشی زبوت
بهر شاخ فغان شسته و سار غیمیم
ما سینه خراشیده آواز غیمیم

مرتابک برین ناله بی برک زخم
سر تا پا حبیب چاک دامن کردو
بس شعله که جبهه من افلاک زخم
کر سینه ما بذا زده غم چاک زخم

در دم که بجلوه دو او در جنگم
عشقم که بر پیدل و دین در صلحم
واغم که بدایع آشنای در جنگم
چشم که بر بی پرو پا در جنگم

ما نغمه فروشان جگر پروانیم
مرغان مکی در چمن آراست
ما ترمز و سبیلان ضابط انیم
ما سوختگان در قفس پروانیم

ما اندم که شکفت بر تنم کوکب زخم
بهر لطف دلی که در قفسه می آرم
وز تن بدو نغمه و تاش تب زخم
کلز از تبسمیت یک لبت زخم

فریاد که در وادی حیرت ماندم
در طغی خشت کام محنت ماندم
چون قطره خونی که یار غلطید
زندان آن خوش جرات ماندم

آنم که دمی بدم عشرت نشوم
با سپهر کوه و صفت نشوم
الف که زدم کاوشش الی سربید
خود کوی که چون دشمن افت نشوم

آنم که شود تیغ فتنه فرق نیام
سازد سپهر از داغ دل زخم نیام
و آنم که شود تیر قصاصوی شگاف
تن جوشن تنگ حلقه و شد رشام

کشتی فی لطف عمر در جام کنم
یک بوسه زبانی خوشیت افام کنم
بوسیدن آن پای بدین لبست
بنشین که لبی ز برک کل و ام کنم

در دوا نیست تن و جان خدام
همچو آب بخت استخوان ساختم
در شکر ترا شدم که دل تیره و خویش
از نور غمت آینه سان ساختم

غم بردهد آنچه نبود بر بوم و برم
نمک داشت بیاد کار غم و در حکم
از خشک و تر زمانه دورا دوست نیامد
غیر از کله جی شکم و مرکب نیام

من کیستم آخر ز کجای می آیم
کاشفت چو قطره صبا می آیم
اما که بجزاب دیده باشم خورا
خوش در قطره و آشنا می آیم

کونش و دوقی که سماع میسرم
چون فتنه بکشی شام و که خیزم
که شعله شوم در دل افغان خوشتم
که قطره شوم در سر مرغان و زیم

کوهال که جبهت کل باطنی طلبیم
در یوز و داغ هم بگریم و بخواهیم
یا قطره که پسات دماغی طلبیم
مارا جگری نیست کرداغی طلبیم

آنم که تناسب شده از اعضا طلبیم
بیکاه چشم خلقت ایم اولی
بر بی سرو پانی زده سر تا پایم
عقایدیم یا که سایه عقایدیم

بر خیز که رویکوشه ز باج کینیم
راحت جوئیم و در راز شک و بیم
کوشی بفرغان بلبل و زناغ کینیم
مرحم طلبیم و داغ را داغ کینیم

عشقم که بر بخوری خود می نازم
دایم که بگری خود می نازم
چشم که بخوری خود می نازم
ز چشم که با سوری خود می نازم

تا چند چو ابر سیل حسرت بایم
هر دم ز کز تن این چه عجز است ای
بر مزرع خاک تخم طوفان کارم
یک خنده زخم چو برق و جان بایم

من فتنه زلف سیت بیدارم
از شوخی ز کت کسی که سیت
آشوب رخ همچو هست میدارم
خجین که زبان نکست میدارم

صد غریب
هالی که بختی دل صد نیت خوریم
در واقعیت جهان بی نکست
تن لطمه خور موج و غم زخت خوریم
این لقمه که بشوری بخت خوریم

یکو عشق که طلیسان زهد اندازم
به کوه حسن بی پای سری کشته سوارم
اوراق را با طعمه آتش سازم
افغان خیزان بکوی بر زن سازم

شامم که برین نام و ناموسم
چون اهل زمانه شمع آتش نام

دل در کرم جلوه طالعوسم
اندیشه خیری حاشیه فانوسم

حسرتیان کلستان توایم
تور و نه خرام صحرایان ای دوست

دل زنده و بجز طری از کربان توایم
با بیت خرن نشین کنعان توایم

شب حیرت نیافت جا در چشمم
از ره بگذریش بهر مقصود بجایست

وصل آمد و کرد جلوه در چشمم
کردی که بیا آتش در چشمم

پشما که کن کینه زده حستم
از زخم خندک ناله پراهن صبح

چون زلف تو جبهه بر که ختمم
بر سپهر آسمان ز زره ساخته بدم

زین دشت بهر عتی که من می گذرم
سبیل زار است جلوه راهم کوئی

کوئی که نسیم ز چمن میگذرم
بر صفحه دشواریش میگذرم

عزیت که چون سایه زمین بستم
زان می نایم چشم که ضعف دیدم

چسپیده باده چون پر پر بستم
در ناله خود و سخنان چون ناله بستم

جان دارم شکر گذارنده به غم
چشمیت بغل کشوده به خارالم

دان دل که خور و بجان اندوهم
چون زخم کهنه کشد بر دم

شب طلی شد و بی غنا ز آبی نزدیم
صد فوج ستم گذشت و ما بچران

چون برق شبنم بکای می نزدیم
با این صفت ناله بر سپاه می نزدیم

شب که در مریه بکشد اولیم
از خایت خوشدلی بکهنای مجسم
اطفال ترا ز تو بمان ز اولیم
تا صبح زکات خنده مید اولیم

شکر عطایت ای خداوند کریم
من ببار باره سازم آنگاه کنم
جان جسم صفت کاش نذر دیم
پیش تو چون بندگان سه نوبت لیم

صحبت و زنی کف ای غی دارم
و نسیانی کشیده ام وقت صبح
چشمم به غم دورش ای غی دارم
و نذر خوراک نیم و ماغی دارم

بر خیزم که سیر باغ را تا زه کنیم
بست تا ز بای کلشن افیم شبان
و ز نکست می و باغ را تا زه کنیم
در کل نکریم و باغ را تا زه کنیم

آن رفت کرمی برون زاندا زه کشیم
شد موسم که با جریان خمار
هر دم قدحی تا زه ترا تا زه کشیم
یک جام می و هزار حیاره کشیم

ای دشت تو هم پاره شخص کرم
بر بخت سواره چون سلیمان بر باد
ز سپیده ترا جی کی و بسندم
بر بخت نشسته چون مکن بر خاتم

دورست ز استار لب صبح و شیم
غبار که بساط سجده طی کرد و سرم
بر خاک بنیر سبب بین اولیم
در داکر ز مشق بوسه افشا اولیم

برین ناز و بهار بوستان سختم
غفلتی فصاحت اشیا ن سختم
افروخت شمع دو دمان سختم
سوکند بجان تو که جان سختم

ای چو شمع سبکست بهوش شام
در شکر نیست لب خاموش شام
خوش آنکه بغل فراخ بکشود و راق
بو تو کشم تنگ در آغوش شام

ای طبع تو بی جسم تراز روح شیم
در جنب تراکت خیال که تراست
سر تا بقدم جوهر جانی چو شیم
شک نیست که بوی گل جسمیت شیم

چندیت که گرفته قبایع پو شیم
بادوست کسی چنان بخوشد بوفا
چون آینه در صفای دل سیو شیم
زین گونه که من بدینمان بهجو شیم

من جلوه برسم کل و سبیل نکتم
افغانم غم و صد بهار بر من گذرد
یا باد صبا عرض تجل نکتم
کر شاخ زبان بلسلی کل نکتم

گفتم ز چه روح و افلاک خیام
کردون گفت عادت خورشید
سی روز فزون بهند مکره نهام
هر ماه بمنبری گرفتن آرام

دور از تو نه دانشی نه رانی دارم
ره سویتو که گم ز نقش و شمس حواس
نی طبع یعنی آشنائی دارم
یا آنکه چو دل قبله منائی دارم

نکرده ز شرم چیز بادت رفتم
با آنکه ز پاهای رفتم تارم
ماست غم از خاک طرست رفتم
حیرانم ازین که چون زیادت رفتم

شبست عمان سوی بخت دلوم
کلهما حیدیم و فاش ندم بجاک
تعلیم فغان بهند سیان دایم
ناموس چنین بیاد دامن دایم

من ناکس مطلقم سپندار کسم
در دهن کل شسته ام یک ختم

مایم که خاطر مشوش دارم
چشمی و دلی پر آب و تش دارم

حریت که بزه را نوا میگویم
صاف دل در در او میگویم

از ضعف عبارت من بدین دارم
کوی سیماب کشته تن دارم

آتم که فراغت از رخ کل دارم
از او کی از طره بسبل دارم

ما تو بطلب محرمی راز نه اییم
وز لعل لبست کوش بر آوازه اییم

مایم که در دی کشن سنیاییم
وز پرده دیده باوه پالاییم

این دادی آب و کل که من بخودم
ای کاشش می دو عتق می نمودم

بوی نشینده ایم از عالم پیش

ایک و کل وجود پیرام خست

بر یاد تو بر سر و من می پیسم
ما زلف تو طوطی استی ز دیشام
بر لقمه مرغان چمن می پیسم
چون عطسه بمنز خوشیتن می پیجم

زهرت غذای طوطی هستم
تخت ترم که از خوان وجود
زان میزند اندکی تلخی خشم
تلخ آمده لقمه زبان درو خشم

آنم که سری بهر کوشان دارم
لب در دشتان و مغرول صفا
جاد و صف آئینه فوشتان دارم
خاصیت باد می جوشان دارم

آنم که دل آسوده زهر نیکه بدم
با مشکبپان نافه ناف خشم
اگر ایش خرقه و کلاه بدم
با تیغ زبان عطسه مغرورم

بیل ششم لب موس میخایم
دیوانه امزد و بوم صفت آبادم
بلی کل در و دیوار نفس میخایم
اینک سر ز پنجره نفس میخایم

من باغ زمانه را سپار آوردم
این طرز سخن که در میانست امروز
من رنگ بروی روزگار آوردم
آنیت که من بروی کار آوردم

آنم که ز نظر خویش متاثرم
بال پر سوری نه دور اوج سخن
وزنه مجرد ان سه افراز ترم
از بهمت خود بلند پرواز ترم

رفتم رده تو بر را دیلی دیدم
دیدم ملکی شسته بر کسی نور
در زاویه کعبه خلیلی دیدم
چو کلکی که حبه کیلی دیدم

از شوق بوجیب سبر دامن کردم
و دیدم رویت ترک دل و جان کردم
وزیاد تو اندیش ملت تن کردم
و دیدم زلفت وداع ایمان کردم

یکچند عشق جانکدازی کردم
سر یایه صد چشم فشانم بجاک
مردانه بخون خویش بازی کردم
تا گوشه دامن غازی کردم

در مجرول سوخته عودتسم
چون رشته نظمتی که بر نور تند
آفاق فرو گرفت و دودتسم
بر صبح تنیده تار و پودتسم

خوش آنکه حریف جزو دوست بودم
چون سایه ملازم رکابت بودم
پیمان کش لطف و عقابت بودم
چون سایه ملازم رکابت بودم

رفت آنکه ز دیده اشک تمامم
اکسوز شادم چاکمه کر خنده زلم
وز دهن و استین کل علم پاشم
چون غنچه نیک تبسم انهم پاشم

تا چند هجوم غم زهر سو بستم
تا کی سر اندیش هم رکفت پای
بکشایم چشم و چین بر لبم
رخساره در آینه زانو بستم

با لعل تو غایب باز می دارم
نیکیکم وقتی نذر و لیک از غم تو
در پرد و بان غنچه نیازی دارم
بر دل اثر چشکل بازی دارم

هر کجمن و در چین ترا میجویم
المعصمه مرک وزیت جویا می تویم
در خلوت و انجمن ترا میجویم
در هر بن و کفن ترا میجویم

رفتم که نشینم سرکوی تو کنم
سایان نظاره وقت روی تو کنم
ولی واسطه صبا بهر شام و سحر
اوقات شام صرف بوی تو کنم

در راه تو رفت ز ندکانی و ادم
جان و طلبت چنانکه دانی و ادم
آنکس که نیمی از تو آید و رو بن
اول خود را ببرد و کانی و ادم

از دل بوس جام پانی شستم
نقش لب بهار قادی شستم
اجاب بی دست ز دست شستم
مادست بخون مشرب از می شستم

وقت که اشقت عیانی کردم
وین باوید را یک روانی کردم
بختم نسوی که به سپرد و می کشان
تا قدر شناسی ستانی کردم

من راه وصال دوست آسان نمودم
تا شیشگی بود بمان زودم
از بصره زنی که بعب با بهار رفت
تا مردم من اگر بزرگان زودم

از نیست غمهای تو شادی دارم
وز بیدگی تو کینه داری دارم
شاکر تو اوم بلفظ و معنی هر چند
کز عقل خطاب او ستادی دارم

زان طره شام خبر نمی دارم
پر خط چو نافه استینی دارم
دل نیست بدستم که ز عکس ز دوست
آتش تر خورشید نگینی دارم

در تریب ز نور و تابشیم بهم
نزدیکتر از هر هم دورییم بهم
پیکان زایم سرکش روی قباب
تو آتش و ما سپند کوییم بهم

ناگفته چو طوطی سخن می آیم
هر جا که نشان پوشنی می شنوم

ناخوانده چو بیل سخن می آیم
چون کرک بوی پسرین می آیم

ای تخیل امید از تو بر بسند مدام
موی ز تو گرد بست خورشید افتد

دل را بسزلف تو بسوختند مدام
بر سر زندهش آتاقه مانند مدام

تا شیر می صبح دارد داشکم
چون باد و بکرمی و تری می آید

عاری از طوفان فوج دارد داشکم
یعنی که مزاج روح دارد داشکم

صبح از مرده چون ابر که بار شدیم
از نو ز مکر و دود و است کردیم

چندان بگریستم که گلزار شدیم
از خواب بغل کشوده بیدار شدیم

دی می زدوم و هرزه درانی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن

ناممکن بود بر انداختن خانی کردم
خاکم بدین که خود ستانی کردم

کل گشتم و مطبوع شامی نشدم
عمری بر پری رسید و کردم پردان

می گشتم و نوشین جامی نشدم
و غنچه بخت ز بون سگار دانی نشدم

در راه رضای دوست مردان نشدم
چون تیغ علمم کرد شمشیر نشدم

وز موی بوی خویش بکایه نشدم
چون سنگ بکفت و دیوانه نشدم

با دوست حریف می پیما نشدم
در جرم کسی نو بر پستی ننمود

هم صحبت و هم شراب و تخم نشدم
جز من که بکیت پاره دیوانه نشدم

ممنون و سبیل ساز می گرد و غم
کا و رو بصری کعبه ایست ما موم

گردست اجل جیب نگر دی چاکم
دامن نشدی ذکر و عصیان پاکم

از دین که بکفر عشق با زست و لم
کر بگذرم از کوچ و ایمن خچلم

سوزان تر از آیم که دم از شعله ز غم
یا در ره دعوی قدم از شعله ز غم

صد بجز آمد بروی کار از چشم
صد چشمه باند یار از چشم

نگش و کلید صبح قتل نفیسم
تن و او بجا موشی زبان جرم

هر لحظه بدل راه غمی می بندم
هر دم دم حسن المی می بندم

ماییم که از قبیله الم از اویم
عزم کرد چه غذای ماست و ایم شادیم

همدوش فلک شدم مبارکبادم
هر از ملک شدم مبارکبادم
در ویش صفت آمد بودم بوجود
در ویش ترک شدم مبارکبادم

بایستی چشم تو چو سیما و چه جام
از نیم نکه کار قیامت تمام
تا بدو نیم تو رسد بشام
بوسیدن کل عاشرت حرام

ماییم که فکر نیک و بد بخت کنیم
با خامی عقل کار صد بخت کنیم
پر کرم ز می جوشن پاریم بجاک
که خاک بود خشت لب بخت کنیم

نفس اندازان زلف غبار نکشتم
باز نمی کنسد با دم ناکشتم
نیمش بزم از نیم کرده کرد بد
چون شانه زهر دست هزار نکشتم

از قیة جهان دل خلاصی دارم
بی فکر جزای بی قصاصی دارم
در سبک مجروا نم از دولت عشق
با هر ملکی صحبت خاصی دارم

هر خطه جو بچو شدم و همضم کنم
در پرده دل جزو شدم و همضم کنم
بایسته منتی دردی که مراست
صد کاسه زهر نوشتم و همضم کنم

دوشینه ز لعل یار شیرین بخنم
شیرینی شد داشت خون دارم
امروز بدین تلخی کامی که مراست
آه از مرده بوسه مذا دی دهنم

کو هست که سر جهان جبینم
چند آنکه مرا پای بود بکینم
کل مرده خاک را چو مرده چرخ
در کردن اینی زمان او نیم

سپتم حرکات استی آسینه کنم
می نوشم و یادشایدان سپنم

ای شیخ دلا لقمه بهر سپنم چرا

ای دست اجل مدرک پان زودم
دور می نکلن میان تار و پودم

این لقمه تلخ لایق کام نیست

ما بعد زلف شکست کوسیم
از زهد و ریاضت بهرست تو کنیم

هر صبح کینیت روزه و شام

می بربک چو کفت ز زوه غایت دلم
با آنکه چشم شین و غایت دلم

دو ده می بکشد سیر دماغ سپن

خمر را زمی استن انجم کردیم
حکما و آما ده قلاطم کردیم

کریم حکیم و هر اچله شین

در چشم و دل این خیال شینم
چو ان کشم و نقش وصال شینم

آن طایر عشیان بجوم کر شوق

ما آیت یاس و رجوانی خواندیم
منشور قنف ای آسمانی خواندیم

روزی که شدیم شش با غم عشق

زینان کرسن از ضعف کران بخرم
کولی کرا ز کف رود خیزم

چون دانه زلی مغز که افتیم بر خاک

از سبزه بی آب کران تو خیم

• نازک شوم و حسن پیا نش پیم
از خود روم و شوز و باش پیم
• با آنکه بجاست قوت با صره ام
عینک نهم و موی میانش پیم

• جانان بپذیر تحفه جان ز بیم
وین حسن کران کیک از ان ز بیم
• در واد دوستد چوین زیبا لکاری
یک بوسه ده و هزار بستان ز بیم

• بعیش ز کف و او ده بغم چسپیم
در باخته لذت با لم چسپیم
• ای سوزن جسم در شنه جان من و من
چون ابره و استر بهیم چسپیم

• آنم که همه سوز دل انداخته ام
از پرون جامه و زور و ن سولیم
• هر دم هر کز و می شوم پست و هنوز
این نشو و نما ز شمع آموخته ام

• آتش در عقل و هوش و دلفشتم
مه دیدم و تو بر رجنون بشکستم
• با ضعف کشیدم از کریان و و کن
چند آنکه زه هر و و کن بشکستم

• غمی غمت بالین و نه بستر دارم
تو ای خواجه و یکد دارم
• چون مرغ سربسته دارم
اینست اما که بر بستر دارم

• ای و سوسه تعلق آسوده نیم
کامی بهوای خویش بود نیم
• چون پاک تنی فدا ده در مهر خشک
اکوده و نیایم و اکوده نیم

• از پست چو ده کشت سی ساله شدم
روشن فرجیات اما که شدم
• ای نوحه چو داغ جگر لاله شدم
بیندوق چو آواز رس ناله شدم

امشب دل را رنگ بر داوردم
بر خاک ز دیده فرش خون گسردم
موان کف دست بر دامنم بشک
وز بس که رستم سفیدش کردم

ماد شد کان چو ترک سببنایم
خود راه جگر به پیشتر بنایم
ببینیم چو زخم ناخنی بر دل پیش
چون ماه نوش پیکر کنایم

آن ذات سما و ما به نیست بوم
او محرم راز خویش و ما محروم
کرا و معروف و ما همه مجهولیم
ورا و موجود ما همه معدومیم

بجز نیم دلی بشک دارم
وز دو دجگر تاج تبارک دارم
اسرار جهان جمله لقین است
در زندگی خویش همین شک دارم

با دیده و دستت دل و جان دژیم
یا دوست زمان که جهان دریم
چون تب کند با دیر شوق کرسن
با سرعت نبض عاشقان در طلبیم

چون عود لبالب دل افروخته ام
چون دود سرافرازش سوخته ام
پیمانه نعتی و چهره کلکون زخم
بلی می مستی ز بیل آموخته ام

دلی چشمه چشم شکست و دل کردیم
صد کریه تلخ تر ز خنجر کردیم
تا سبیل سرشک بر بصر اندمند
بر هر شرو و دامن موکل کردیم

چون شام سخن چراغ فکر فروزم
تا معنی و لفظ را بهم بردوزم
کوهر سقش از آن دمان گیرم
باریک شدن از انبیا ن آموزم

کریان گریان شکر غمت میگویم
میگویم و خاک را بخون می شویم
همچون سگ صیدی اثرش میجویم
بوی تو گرفت هر طرف میجویم

رومی که در چشم حیرت پیغم
را می که ز جویشتن سفر بگزینم
دستی که کل از شاخ تو کل پیغم
کبھی که دمی بغایت نبشیم

ما که سب بخون آرزو ما زده ایم
سنگی بسوی زنگ می آرزویم
زبان می که شمشیر زنده اش میام
خمیما و کد و ما و سب ما زده ایم

بیا و تو چون دست در آغوش کنم
نام دل و دیده را فراموش کنم
یکروزه ز قطار بند کام بشمار
ما حلقه چشم ارم و دور گوش کنم

ما که گوش با فانی نام نسیم
بنیاد فغان کفایت غم نسیم
از تفرقه تو اسب شب تا بحر
لب را بکمان دیده بر غم نسیم

بر آینه از نفس نشانی دارم
شاید رفته بود کمانی دارم
گذر ز سرم چو دور سحر که هنوز
چون شیشه نیمه نیجانی دارم

من شیم و در و باه شکاری نکتم
جز قصه زهر بر غزازی نکتم
چون آب روان پیاده کردم همه عمر
تا که صفت باد سواری نکتم

تا که شش بقول اسلحان کردم
کاف و دل خیش را مسلمان کردم
تا که کی از دامن باد دست نبشت
تا غسل کرد آب کربان کردم

دایمان بر چین عیش دایمان برین
آب از کل وانش از کلتان برین

بر کوچه آرزو کت را دافست
دایمان اسید تا کرپان برین

طالب بهمانی بنظر کاشن برین
کیفیت ناز و شرعش برین

در کلبه خود نظاره کن آرزو را
خورشید در آشیان خفاش

ای بی تو نفس در جگرم نوک سنا
کلای کلاه پیش چشم بچکان

اگر که گرام تو آرم بر زبان
خونم همه سیاه شود در شراب

روز می که بر کل نشیند کاشن
بلبل شود از مرثیه خوانان

میراث کل و لاله چو تسم کسند
رنک تو و نکست از تو و داغ

کلکون تو آن سمن رخ لاله برین
ان سبل بال کرده جشن بچکان

اسیب میاید از زمین نمک ناز
از شیشه دل کنش انکه دل من

ای صفت جم قدر سیاه تلکین
سرن بیا میان سوگی بر این

در طایفه را در آرزو منطبه
هفت او و دوزخ را بیک چشم

ساقی بلب آن آب حرام بچکان
پیارم و قطره به کام بچکان

در مشربت پیار کلابی شطرت
رختی خوی از آن چهره بیام بچکان

در سینه در او شعله در طور افکن
در دیده حرام دمار و در نور افکن

اجزای دلم در آریک یک منطبه
هر لحظه که می داغ بود و در افکن

چون که شمع کحل شبستان چمن
چون جامه نازکس تراپران
چون که شمع کحل شبستان چمن
چون جامه نازکس تراپران

چون که شمع کحل شبستان چمن
چون جامه نازکس تراپران

شما بود از رایتو کیتی روشن
داری دلی آنچنانکه دارد بر نور

سحری همه تن یک در اعجاز نهان
پیکان کرشمه تو چون راز نهان

ای تاثره در کرشمه و ناز نهان
در محزون سینه سالها توان یافت

حسار ورق مزلت اگر بنبل کن
رازدان بلی تو کل کن کل کن

طالب دوزبان خامه کی بد کن
آب رخ کل نه که باشی خس پوشش

بستن بز باغم و بکلم کردن
بر سپهر خاکیم تیمم کردن

از ضعف توان در نکم کم کردن
آن خفت تم که جایز آمد در شمع

افغان ز تو خضم دین و ایمان افغان
از دست تو افغان بچ افغان افغان

افغان ز تو آفت دل و جان افغان
افغان بچه و دولت رحمت

مست طایر بودی مستان زن
چون زهر سپهر کند بر عرفان زن

مست طایر بودی مستان زن
چون شید عیان کشید بر شربان زن

بر سینه داغ چمن رسنوان چمن
رقص جگر و کف زدن نرکان چمن

در چرخه رشک رقم طوفان بین
در خلوت دیده ام در انیم جی

کرد کل شکفتگی در دامن
از شعله داغ ببلان شد روشن

از جلوه نوز عروسان چمن
بر شمع که بود غنچه را در فاکوس

از من دل جسع و خاطر آبادان
جوسد صغی ز ساد و لوحان جهان
یاران دل طالب اکثفت
بیهات سر بریده انکه سامان

ای کوب طاعت و وزان جبین
توسیه نکلن هفت فلک ساین
مجلس ز نوش و ان چهره احی زین
مجلس ز تو نازان چو نکلن دان

کردون و رالفت بکشت دین
سیر نکلن موافق است دین
چون ماه چرخ نفوذ کم روز
خورشید سبیل یعنی داد دین

عهد من خسته دل همانست
اخلاص من بدین همانست
سر جز به تو گفت بودم ندانم
بر تو دل خردم سخن همانست

حسن کرم تو عار کرد از حسن
دید آینه و کن ز کرد از حسن
طبعت بی عاشقی بقصد یقین سخن
حسن طلب خستیا کرد از حسن

در کوه دیکیم بود چو یولاد سخن
میکردیم بطرز پستاد سخن
این طره که از سحاب تعلیم را
کوشش بکشت نشد زبان زاد سخن

لی خویش نشسته ام پافرو چینی
در خویش ساووم جهان کنی
باساعد عنکبوت و سرخه ز مور
وروده شیر میروم مردی پنی

خوش تک گرفته عالم تک من
دلها همه سنگ گشته چون سنگ من
از باده اگر کوهستان طلبم
جز رنگ حیات ندهد رنگ من

در غمتش چنانی آزار نمان	عالم چنیت در کیش خار نمان
در شاخ عدم برگ نمان بار نمان	راحت بختیت زانجن کور است
بر خاسته ام چو سروش دامن	از بس نلی تعظیم حس و خاچین
بیمت که بر بخیزم مو بر تن	اکنون بکنارم از نشیند دامن
بازی مخور از خیال و خیالی چو جهان	بشسته میزد سر ای چو جهان
لنگر مکن در تنگ ای چو جهان	کشتی سوی و رطه عدم راهی ساز
وان نوع نمایل که شوی مایل کو	آن حسن که در جان کند منزل کو
آن عشو که ناخنی ز بند بردل کو	ایک دوجان عشو بهر کوشه چشم
وی زلف جنون سلسله جنبانی کو	ای چهره وانش عرق افشانی کو
وی مغرور بوی پیشانی کو	ای موی زبان طره چکانی کو
الحام سماع و این فانی او	از جلد که نمان استمائی او
قرص مرد و خورشید به پیشانی او	زید که فلک چویم و زرت پستان
در پرده خروش و نشینم بشنو	نارک شو و ناله حسرتیم بشنو
بوی کل اشک از آستینم بشنو	حسایه دست حسرتیم سازم بشنو
حسرت سبب جنون طوطی و تذر و	ای خون زلفت درون طوطی و تذر و
برین بخت است حزن طوطی و تذر و	از غیرت کفار تو وزیر قنارت

ای مگر بدین خوبیت است بگو
بستان ترا که محل پر است بگو

دستم بقفاسی و کوفی کر برو
چون داغ میم ز جامه شوی کر برو
گویم که بفرمان تو اینک قسم
کوفی هبندار تنه خوبی کر برو

باتاب جفا و جور شوینده او
در مرک کرینما شوی زنده او
لی طاقت شوز صد قیامت بنهار
انگشت مزین نک بر خنده او

دور با ز رخ او که دور با و از نگاه
چاکست سر پای دل از خنده آه
در شکرت گران همه شب خوریت
با آنکه بهم غیر سندان و و سپاه

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه
شد در چشم جهان جز زلف تو سپاه
تا شاد رخسار تو شد پرده نشین
در دیده من کوششین گشت نگاه

طالب قطری براه منظور من
ظلمت کده بر گذر نور من
بحران طبع چاشنی از وصل گیر
آتش زخمی مرهم کا فور من

بازم تن دل سوخت رک در نشیانه
دین برق دو استایست بر شیشه آه
بلکین سپهر چون کنم چون رشی
زهر اثرم نماند در شیشه آه

ای آنکه چو در کمان حکم آری زه
سازی پرنایوک مزه چشم زره
کرامتی ز پرده بیرون آرد
زلف شب جبهه روی صبح بنبه

زلفیت ترا چو بخت من جاسه پاه
افش از عجبانه ناله بردن ماه
یا تشنه خورست چیده یابر
یا دود دل منت چیده بآه

در بزم جهانگیرش آن نور آکه
کردم زور چو آب و دوش نگاه
در گوش مرا می مرصع گستم
بزم افروزی تو و لیکن از پر قشاه

ای گوشه مسند بتر یا سوده
در عهد تو نبض اضطراب آسوده
بار استی عدل تو شب در طمنا
ره چو بنگد ره بر خواب آلود

پیشم ترند ز سوز دم پروانه
چون کرم شب افروز بر بکاشان خوش
مشلم بچیان بکتب کم پروانه
عزیت که هم شمع و هم پروانه

ای عدل که چو آب جوشیده
بخشیده متاع صدکانت بختی
مور آده خرمی باد و بخشیده
والنگاه بگل شکفته رویشیده

در دینت نهاده رو چو بر شرف
دارد بستر ایام کی نیست که باز
بر قوس قزح زمانه می بندد خوره
ای روی کمان می جود و چشم زره

بزم زده صحت زبان خامه
انیت که می بخت از شوق مرا
طرح کل انتعاش زو بر نامه
دل در بر و جان در تن و تن در جام

ای کریم بگریه یا ندیم ای خنده
از مرده و زنده کرم ما ندمیت
شمرنده اوضاع خودم می رنده
می مرده قبول دارم می زنده

باز که در کون انوار منور
مخاطب این خطه جود و نور
من مع کتب زده می شوم
من در دایره خدیو می روم

ای دور می سهری مار تیره
بر خاکره آب روی مار تیره

هر نه هر که در ساغان مکان داری

شرست کن دور کلوی مار تیره

ای تیره که از دل گذران آمده
از پشت خمیده کرم بگذر باری

چون مغرور استخوان آمده
هر چند دوباره در کان آمده

طالب چو بغزم رو میا شده
چون کل سفری باش چرا چون کلین

بشتاب که خوش باد میا شده
در گلشن دهر پای برجا شده

یارب خردم را استخوان ساخته
بی رنگ چه دارم ز بخت کمر

استادم عقل و مکنون ساخته
زالوان ستر و مکنون ساخته

تا کی کردی سپهر و دلاب نه
دست از حرکت بدار جیش تا چند

داری ز چه خطا بپای نه
کهواره کو دوکان بچواب نه

ای کل تو بغیر رنگ بود دیده نه
ناکامی را نشان زمین جوی زمین

مجلس تنی از حاکم بود دیده نه
تو مرک هزار آرزو دیده نه

یارب بگرم چاشنی تحقیقی
سیر طلبم ز انبوی طلب تا چند

زمین باغ تصورم کل نقدی
از دست شدم کرشمه توفیقی

از نیسکه ساختم جهان و کری
کر خرامان و دهر چوستان سارم

در طارم تا که آسمان و کری
از رشته آه کمشان و کری

خورشید بیاع آسمان ارزانی مهر را چکیم که روی او در نظرت	وان کل بد باغ آسمان ارزانی آن منبج بد باغ آسمان ارزانی
خوشدل منشین که باز گستر نشوی بر خویش به پیاره اوقات چیتا	مخت فرسای و عیش پرور نشوی تا در نظر خویش مکر نشوی
کر شخص مرا چه قطره محل پستی سودا که در من نه مرا که کاوی	شتاب که صد بجز مفصل بینی تخمیز از عقل اول بینی
عری سخ دل نشستم اندر کوئی و اکنون بر تن سه ایدم هرئی	تا بود که چشم جان در آید بوئی کای خسته اشط را اندک بوئی
در عشق بجایه هم برو هم دوستی از پر تو روی خویش کلشن باشی	در حسن بعثوه طفل یک آغوشی وز سایه زلف خویش جوشن پویشی
ایمیدم بهر فطرت والائی در کوچه بدل استین هست	با سپیکر قطره دل دریائی بر چیدگی دامن استغنائی
عشقت بمن بی سرو پا ارزانی جز وصل تو هر نقد مرادی که بود	وان کنج بدین عشوه کدا ارزانی یکسر بنه اند خدا ارزانی
تا کی احوال دل پریشان تا کی از کوب کس نوز بهر اسان تا	تن بیدل و دل بی سرو سامان تا کی وز سایه کس مهر گزینان تا کی

پایت کنم از بر شک و قوت اندازی
تا گونه کل نیز گشت کیر و جاس

چو مانگر پی رنگ پذیرفتن چشم

در آب بقم نه سوز کس را پای

بر خسته بر کردیم زنده تا مای
جانی که ز ما نام و نشانت ایجا

کس را بنود ز حال انگیزی
ضرب المثلست خضر و کرمانی

حاشا که تو که هر از صدف شناسی
نشاختن منت از است که تو

یا مخلص ز از خلیف شناسی
معا و بگوهری خدق شناسی

شادان و بچسب معاند کردی
امروز که من در خط فرمان توام

خون در دل یک طایفه حاسد کردی
الحاکم که تختیه عطار و کردی

چون لاله دلی دارم داعی در وی
ایک دل از اعذار من شاخ گلست

دووی همه جانشیم چراغی بروی
کر بخت سیه نشسته زانغی بروی

دل چیست گمان عشق را دوستایی
در کشتن کریشم رنگینی

چون طره و لبران سراسر تابی
بر کلین شعله غنچه ست دابی

طالب دل و جان بعیش باز نمکنی
آسود و نگر وی ز طلال انگیزی

صفراعی غم آلوده بر لبه نمکنی
تا دل که کور شد ابرو نمکنی

ای ای که بواوی موس میرانی
مقصود بین شباهت ظاهری

بر تاب عمان که شکر کلین بیانی
دل را چه بسا کعبه می پوشانی

زبان پیش که مجنون شود از خود فانی
وز باو چه پند کل سرگردانی
در راه تو پای دید چه سود و لم
و اینک دو جهان آید شکرانی

که تائب و کاه میکسرم پنی
که خار کل و کر کل خارم پنی
که سرمه چشم مهر کاهم یا بلی
که دسمه ابروی بهارم پنی

مستی من اندر دو جهان نیستی
از خویش که شکر کفن سپهری
یکتای زمانه ام کرت باوریت
اینک دو جهان بمن نما چو منی

آن کسیت شراب معرفت رانی
مسمومان کرده و شش ترانی
زین دست بزرگی جهان نیستی
مخزانات میر عبدالباقی

که با تو زبان گفت و گو داشتمی
کی کریم تلخ و ز کلو داشتمی
نازک زو جی طرح پریشانی دل
از زلف تو که خامه بود داشتمی

بر حلقه طراز لعبت چمن داری
بر چهره منت و کل و منبرین داری
با دین بکر شمش و با کفر سبزه
بی رحم ندانم که چه آئین داری

تا کی دست و پا بدستی ندی
پرخون قدحی بی پرستی ندی
تا کی بنوار شش دل شنه قانرا
وامان نظام را شکستی ندی

دل در بر رسیدن بخت کسی
شهبال ملک شکست کسی
بر من تقدیم این و آن بی ادبیت
بر عرش مقدم نشست کسی

تا کی ز دیار وصل آواره کنی
مجنون صفتم پیدل و پچار کنی
چند لک برات بده ارم برتر
توست و فاجوانی و باره کنی

از جنس من نیست مرا سامانی
زبان در نظر عقل ندارم شانی
بیار درست وضع و ما به جارم
مان ای حزه اوضاع مرا سوامانی

انیش به پای ملک خجالی
انیش ز طبع روشنت نشانی
خورشید ز چهره خیمه است خالی
انیش کز نطن ز کفالت نالی

دران وصل تبسمی ز دل غنچه بینی
زبان غمزه توجیهی ز جان پیمانی
کر یک که تمام زان چشم حسی
در وصله جهان بکشد پیمانی

ای دل سر حرف با باده نوشی بکشی
دریش فغان رک خوشی بکشی
بشکفته بهار و غنچه لیان چمنند
ای دیده دوکان کفر و دوشی بکشی

شاه کل باغ دانش و روشنی
کیمان سر دیده و تودروی نوری
آرایش تاج و زینت اورنگی
عالم هر چه در و توبروی رنگی

از آنکه سپهر کبر و کوچ و ادب
ز بجز عدالت شه از ادب
از بکشت از پی جلاد و یک
ز بجز کرد و دید تا به از ادب

تن طعمه اشتم چو حسن بایستی
من طایر شعله ام ز دامنم چه هرکس
دل شخص فغانم چو جرس بایستی
چون مجرأتشین من بایستی

بارانه همین کلام دارد نمکی
سه تا بقدیم تمام دارد نمکی
منگن نمکی بدکیت ویشی زانکه
هر جزوی زین طعام دارد نمکی

ای هر نقطه از کلهک تو مدعی
آفاق کف جو و ترا و ستمی
یارب چه کری تو در هر نمکی
صد ملک یخشی و یخشی کنی

در کار بود یار مرا تقوید
ملی باک ستمکار مرا تقوید
با ایلیمه تیر بی خطا در کار
بار و بی کما انداز مرا تقوید

بامن که گمان داشت که تخته نشوی
رندی چو مرا حریف پیرانه نشوی
زین گونه که نو و دشمنان ویدی
پرمی رسم که زود و پیکانه نشوی

جائز او بطن غریب کردن تاکی
خون و رول بی شکب کردن تاکی
بنشین که پای خویش روزی
استقبال نصیب کردن تاکی

ای عشق بکشورم فتور افکنی
شیرین بدلم شدی و شور افکنی
در آتش صبرم چو بخور افکنی
مقزم خردی و پوست و افکنی

از هیچ بهاری کشیدم بوی
وز هیچ قطاری کشیدم بوی
با این همه سامان ریش و حلق
صفرای مراندشت کس لمیوی

سیم سوی عقل و از کون بستی
زین دایره مرکزیم بدون بستی
پیر و پیرست از خردم طرف
این حق نمکدان جنون بستی

این دهر که حاصلش نیرود بچو
نی موسم شیت درونی درو
از کس نه و نه نصیب احباب درو
در و کس نیست بر سر داغ نئی

ای کار تو پسته جهان آرایی
چون صبح سعادت ز چرخ
جان در تن من بخیله اندست امروز
پرون آید اگر تو بیهرون نالی

جانی تو دلی خسته تن زار منی
شمنی تو دلی زان سوی دیوار منی
سروی تو دلی نر زپ کلزار منی
آبی تو دلی نر بر رخ کار منی

دی با همه نازکی و راحت کیشی
می بخت سرم خیال سیر اندیشی
پایم کست امروز بد اس خوشی
فرقی بکلاه گوشه دردیشی

پیش تو هزار دیده ریجوی
صد دل بهر گاهی و صد سر بجوی
بر گریام استین فشانی یعنی
چون اشک تو صد هزار گوهر بجوی

جندی که شکار آرزو مانوشی
دل داده رنگها و بویا نشوی
جز بر در دریا بنری حاجت لب
منت کش هزاراد جو مانوشی

مان دل ز چه آدم و زیری کشی
ای کمان غم و تیری نکشی
باد انگ خنده کل بر تو حرام
بلبل بودت نام و صغیری نکشی

از سر حد مذکر تا که زنی
در محراب که با هزار کس یک زنی
زاکیر قدم خاک راز ساری
و انچه ز نقش پا بر و کس زنی



در رود چوبوق مات باداقتاد
اگر سی تفک و مان کشا و اکتاد

ای انگشت ز لقمه یاد افتادست
صد مهره بی صدا جهانی هر دم

زرق اندودی سیه دلی شادی
ابلیس رحیم راهمین استادی

و ابد که بودست بروت و بادای
بوجهل نسیم را کین شاکروی

روئی بصفای کون میمون داری
او بر دم دارد و تو بر کون داری

ای انگه دره ن منته پیرون داری
در دواغ بطاوس شریکی اما

خوکی به پلنگ خشمکین نشسته
کس عسکر دواغ بر سرین نشسته

کس یوزبشیر در کین نشسته
خزرا بکفل دواغ نگار نذا اما

وز جفت چراغ شب تارم کردید
کش کا کل سر روی ز تارم کردید

دوشینه یکی بچو دو چارم کردید
من سم در روی تو ختم خزه چنان

در طبع سا فزان سوسانگی
بر خاستنش چو کیر تر باکی

ره دور و لباس عا کر باکی
هر پرشته کرد در کل افتاد از ضعیف

پوسته چراغ حرص می افروزد
از کون و من بریش خود می کوزد

طعاس قلی که دلا می اندوزد
چون منتکی که پر بود از آرزو

011

طعاس قلی همان و ساق کهن	کز سختی رو طعنه زد پیرهن
خاید همه چوب و استخوان آن	کوئی دندان آره دارد بدن

قاضی که بریش بر مردم بود	با چمدن اسلحه دهر دم مردم بود
هر جا دیدم کلوخ استنجائی	چون شانه بزیر ریش قاضی کم بود

کاهیم همه شب خیال آن پیر بمان	از دور کنیم در پیش باد زمان
ز نزدیک چنان روم که اورا دوست	بد بو چو دمان زخم و زناستان

آمد بر حوض و غیسل را فال زد	بر آب کبود جفت اکل زد
سویج از نهوس جماعتش انگیزد	نواره بدیده کوشش ایزال زد